

فرع و پرتو او یافتیم، در تعیّن از وی منتشی، و در بقا از وی مستمدّ و در کمال بوی راجع. چنانکه شعاع آفتاب که منبسطست بر این عالم و از هر دریچه‌ئی و روزنه‌ئی ظالع، لاجرم در هر نمازی که در ظاهر عالم تفرقه بحکم امر ظاهر شرع که از جهت قیام نشأت تقیّد بدن لازم و ضروریست ادا می‌کنم، این شخص را که در این ظاهر نماز امام منست و بحق متوجّهست، او را در حقیقت و باطن متوجّه بخود می‌یابم، و خود را امام او می‌بینم. چه توجّه او باین حضرت جمع وجودیست که من بوی متحقّقتم - توجّه الفرع الی الاصل -، پس همه خلق نیز که در هر نمازی و قصدی متوجّهند باین حضرت، در پی منند، و همه بمن متوجّهند. و من از این حضرت جمع اگر بظاهر مقام تفرقه توجّه می‌کنم، توجّهم بحضرت معشوق از جهت واحدیت او که منشأ کثرت نسبی است محقق می‌شود، و اگر بی‌اطن روی می‌آورم توجّهم هم بحضرت او از جهت احدیت او که منبع وحدت حقیقی است واقع می‌گردد.

پس من از این حضرت بهر کجا که توجّه می‌کنم، قبله و متوجّه الیه من حضرت معشوق می‌باشد.

یَـرَـاهِ اِمَامِیْ ، فِی صَلَاتِیْ ، نَاطِرِیْ ، وَ یَشْهَدُ نِیْ قَلْبِیْ اِمَامِ اُمَّتِیْ^۱
 دیدۀ ظاهر من متعلّق ادراکش عالم تفرقه است، مر این شخص را که در این عالم تفرقه امام نماز ظاهر منست در پیش من می‌بیند، و دل من خود^۲ بچشم بصیرت نظر می‌کند مرا در این عالم حقیقت پیشوای همه امامان ظاهر من مشاهده می‌کند.
 وَلَا غَرَوَ اَنْ صَلِّیَّ الْاِنَامَ اِلَیَّ اَنْ تُوتَ بِنُؤَادِیْ، وَ هِیَ قِبَلَةُ قِبَلَتِیْ^۳

۱ - یشهدنی: یرانی. ائمتی، جمع، واحده امام: کسی که با او اقتدا میشود. ومنه: لكل امّة امام یقتدی به. قول الناظم: یراه، فی بعض النسخ: یراها.

۲ - در نسخه کتابخانه آقای دکتر علی اصفهر مهدوی: «ودل من چون بچشم بصیرت...».

۳ - فی بعض النسخ: «ولا غرو، ان صلّی الإمام...» و قوله: «توت بنؤادی... فی بعض النسخ: فی فؤادی» قوله (س ۱۱): «منبع وحدت...» فی م: منبئی...

و عجب نیست اگر جمله خلق با این امام ظاهر من، در این نماز ظاهر بسوی من توجه کردند، چونکه حضرت معشوق بحکم «ووسعنی قلب عبدی...» در دل من اقامت ساخته است، و قبله هر اسمی که من حیث الاستناد قبله هر امامی است، یا قبله ظاهر من که کعبه است، این حضرت جمع وجودی است که در دل من ساکن و مقیم است.

لا غرو: ای لا عجب. وثوت: اقامت. وقد ورد فی البیت روایتان: احدیهما، الأنام بالنون، و قبله قبله، بغير یاء الاضافة، و ذلك بطرق حذف المضاف، ای: قبله کل قبله. والثانية: الامام بالمیم، و قبله قبلتی بیاة الاضافة، ای الكعبة، اما تقریر الروایة الأولى، یعنی: از آنچه گفتم که جمله خلق بسوی من متوجهند در هر نمازی و توجهی، عجب مدار، زیرا که، بحکم «ولکل وجهة هو موليها» استناد هر قومی بل هر شخصی بحضرت اسمی از اسمای وجودیست که تربیت و مکد جز از حیثیت آن اسم بوی نرسد، و مرجعش عاقبة الامر بحضرت همان اسم خواهد بود. پس قبله او در هر چه توجه بحق کند از نماز و دعا و غیرهما، حضرت همان اسم می باشد، و قبله آن اسم و منشأ او این حضرت جمع وجودیست. و ذلك معنی قوله: وهی قبله کل قبله. و او، اعنی: این حضرت جمع وجودی و اسم ظاهر، بحکم «ووسعنی قلب عبدی...» در دل من مقیم، پس چه عجب اگر همه خلق را در نمازها و حاجتها روی بسوی من باشد.

و اما وجه روایت دوم، می گوید: که چون قبله این امام ظاهر کعبه است که هم از روی ظاهر شرع قبله ظاهر منست، و این کعبه هم از ظاهر وجود حصه فی دارد که فرع و پرتو اسم ظاهر حق است، و قبله آن حصه از وجود کعبه هم این حضرت جمع وجودیست، و این حضرت جمع وجودی در دل من مقیم، پس عجب نباشد اگر این امام ظاهر، نماز بسوی من گزارد، و توجهش بسوی من باشد.

و وجه دوم با بیت آینده مناسب تر است، چه کعبه است که همه جهات در وی

متساويست - والله اعلم - ن ت - .

وكل الجهات الست^۱، نحوى، توجَّهت بما تمَّ من نَسْكَ، وِحْج^۲، وعُمْرَة و همه جهتهای ششگانه بسوی من روی آوردند با آنچه آنجا بکعبه جمع می شود از هر عبادتی و هر حجی و عمره ئی .

النسك : العبادة، يقال: نَسَكَ - بالفتح - ، اذا تعبد، وبالضم^۳، اذا صار عابداً .
یعنی : چون کعبه با وجودی که بوی مضافست بمن توجَّهت - توجه الفرع الی الأصل - و جمله جهات کعبه در صحت توجه بوی یکسانست، و هر عبادتی که متعبدان می کنند، رویشان بجهتی از کعبه است. پس گوئیا کعبه مجتمع جمله عباداتست از نماز و حج و عمره و دعا - و کلّ ما یجب او یتحَبّ فیهِ التوجه الی القبلة ظاهراً - لاجرم جمله جهات کعبه با جمله عبادات که آنجا جمعست، همه را روی درمنست بتبعیت کعبه و وجود مضاف بوی، از آن روی که من بحضور جمع وجودی متحقّقم .

لها صلواتی، بِالمَقَامِ، أَقِمِهَا، و اشْهَدَ فِيهَا إِنَّهَا لِي صَلَّتْ^۱
بسوی حضرت معشوق است یا برای مراعات ظاهر امر او، که «واقموا الصلوة»
ورضای او بهمه نمازها که من بمقام ابراهیم که در حرم کعبه است بیای می دارم، و مشاهده می کنم در عین آن نمازها بروفق سنت^۲ «وجعلت قرة عینی فی الصلاة» بدیده دل که حضرت معشوقست، که^۲ بسیر سرایت ذاتش در صور صفاتش، که نفس و قوای مزاجی منست، هم بسوی این حضرت جمع خودش بهر تحقیق کمالات اسمائی خودش نماز می گزارد و توجّه می کند، و چون من باین حضرت متحقّقم، پس توجه و نماز او بسوی منست، و از جهت تحقیق کمالات من نیز که بنشأت برزخی و حشری و جنانی متعلّقتست، و حضرت معشوق باین صورت نماز، انشاء آن صور می کند، که بهر حرکتی و سکتی و

۱ - المقام : مقام ابراهیم علیه السلام فی الکعبة المشرفة .

۲ - : که به سیر سرایت ذاتش در صور ... م - .

تسبیح و تهلیل، انشاء روضه فی وقصری و حوری می فرماید، پس نماز او فی الحقیقه از جهت منست .

كِلَانَا مُصَلٍّ وَاحِدٍ، ساجِدِ الی حقیقته، بالجمع، فی كُلِّ سِجْدَةٍ هر دو یك نماز گزارنده ایم سجده کننده بسوی حقیقت خود بحضرت جمع در هر نمازی، لیکن چون این حضرت جمع را که من بوی متحققتم، جهت وحدت حقیقی و کثرت نسبی ثابتست، پس من از حیثیت کثرت نسبی بوحدت حقیقی خود توجه می کنم برای کمال ذاتی خودم، و او از وحدت حقیقی بکثرت نسبی توجه می کند برای کمال اسمائی خودش، پس هر یك بسوی خود توجه کننده ایم و نماز گزارنده .

در این بیت، ذکر ترقیست از تطلُّع و شعور بقیستی از تفرقه و دوئی که در لفظ «کلانا» مدرجست، تا بعین جمع که بکلتی رافع دوئی و تمییز است و بالجمع عبارتست از او، و در بیت آینده تحقیق آن ترقی است و رفع دوئی و تمییز بالکلیه و تحقق بعین جمع. و قولی «راست» از آهنگ «حسینی» در «نوی» انا الحق و «مایه» سبحانی (الف). و ما کان لی صلیّ سوای، و لم یکن صلاتی لغیری، فی ادا کل رکعة و آنکس که از جهت من و بسوی من نمازمی گزارد و توجه می کرد جز من نبود، و نماز و توجه من جز بسوی من نبود در ادای هر رکعتی از نماز، بلکه متوجه و متوجه الیه، و قاصد و مقصود، و عابد و معبود، هم، من بودم، گاهی از باطن خودم بظاهر و گاهی از

(الف) - کسی در حاشیه نوشته است: راست و آهنگ حسینی و مایه سبحانی و نوی انا الحق در این جا

چرا آورده شده است و مایه سبحانی و نوی - انا الحق - یعنی چه ؟

اقول: کمال مناسبت در مقام موجودست، در مقام فظا و اتصال، «حسین بن منصور» نوی «انا الحق»

سر داد، «و بازید» نیز در این مقام به «سبحانی ما نظم...» مترنم بود .

باید دانست که «راست» دو اطلاق دارد، یکی «راست حسینی» که از گوشه های «نواست» در «شور»

نیز مورد استفاده اساتید فن واقع میشود، و دیگر - راست پنجگانه است - که در عصر ما مانند بعضی از قسمتهای

دیگر موسیقی متروک شده است، «از بی توجهی از یاد رفته است. جمع بین راست و آهنگ حسینی و مایه و نوا،

ایهام است به چند اصطلاح متداول در فن - موسیقی (جلال الدین آشتیانی) .

ظاهر بیاطن برای تحقیق و اظهار کمال ذاتی و اسمائی خودم ، و بهیچوجه غیریت را مجال نبود . - والله اعلم - م - .

الی کم ° او اخی السّتر؟ هاقد هتکتہ وحلّثا و اخی الحجب فی عقد بیعتی^۱
تا چند برادری و پیوند کنم با پوشش و حالت حجابیت، اینک این پرده پوشش را
بردریدم ، و گشادن بند همه حجب مراتب در بستن عهد و بیعت اولین من ثابت بود .
الاواخی، جمع اخیه، وهی مایثدث به الدابة من عروة و جبل مشدود طرفه بخشبة
مدفونة فی الأرض یقیّد به الدابّة، فکناية هنا عن القید والحجاب .

یعنی: این خروج من از قید صفات و احکام مراتب از مقتضیات حقیقت من بود در
وقت بیعت «الست ...» و جواب «بلی ...» و آن عهد بیاد منست ، چنانکه ذوالنون
گفت که «کأنّک الآن فی اذنی» چون پرسیدنش که «اتذکر میثاق الست؟» . یا در آن
وقت که حقیقت من بزبان استعداد طلب ظهور در مراتب کرد بظاهر وجود، عهدی بستم
که وجود را بوحده و اطلاقه کما قبلت ، باز بحضورت سپارم ، و آن صفت وحدت و
عدالت و اطلاق او را بکثرت و اختلاف احوال و تعلقات و صور انحرافات، باطل نگردانم،
پس چون مقتضای حقیقت من خروجست از عهده این عهود، لاجرم چرا در قید و حصر
مراتب و حکم حجابیت او باشم، اینک از آن بیرون جستم و بفضای حضرت جمع پیوستم .
پس چون در این چند بیت ذکر تحقیق بمقام جمع کرد بلسان التوحید ، اکنون در
این چند بیت دیگر بیان تحقیق بآن خواهد کرد بلسان العشق و المحبّة .

منحّت و لاها ، یوم لا یوم ، قبل ان بدت لی عند العهد فی عقد بیعتی^۱

۱ - او اخی، یرید اتوخی: اطاب، اتعمد. او اخی الثانیة ، جمع اخیه: الحبل یدفن
طرفاه فی الأرض فیبرز منه کالحلقة تشد بها الدابة. الحجب، جمع حجاب: ستار .
وهتک السّتر: مزقه. ها: حرف تنبیه .

۲ - منحّت: اعطیت. یوم لا یوم، ای قبل خلقة العالم کقولهم : حیث لا حیث ولا
زمان. وقوله: بدت لی عند العهد ... فی بعض النسخ: بدت عند اخذ العهد فی اولیتی...

عطا داده شدم محبت حضرت معشوق آن روز که هنوز این روز مفهوم متعارف نبود که مقدر است بمقدار یکدوره فلك اطلس، و آن بیست و چهار ساعت است. و اصل زمانی است که ماضی و مستقبل بوی متعلقست، پیش از آنکه بر من پیدا شدی حضرت معشوق در وقت گرفتن عهد «الست بر بکم» در اولیت ظهور من بصورت عنصری انسانی، یا پیش از آنکه در اولیت من در آن عهد که با حقیقت من فرمود در عالم غیب بر من و حقیقت من پیدا شدی.

یوم منفی این یوم مفهوم متعارفست، و یوم مثبت ظهور حکم و سلطنت اسم دهر است که جامع جمله اسم و سلطنت حکم ادوار ایشانست در عالم غیب^۱.

پس می گوید: که در عالم غیب که سلطنت اسم کلّی دهر را بود - نه اسماء تفصیلی جزئی را - حقیقت و صورت معلومیست مرا در عالم خود محبت خود عطا داده بود و با او همراه کرده، پیش از آنکه حضرت معشوق در وقت اقتضای استعداد من مرظهور را در عالم ارواح بر من و حقیقت من پیدا شدی، در عالم غیب و اولیت ظهور و تمیز من محقق گشتی و با من عهدی کردی که وحدت و اطلاق وجود را بکثرت و انحراف، ملوث و مقید نگردانم، نه آنکه من عشق او را بواسطه جبلت و خلقیت که ظهور است در مراتب، بخود جذب کرده ام و بسع و بصر آن را بخود کشیده، چنانکه بینی پیاری در این معنی پیش از این گفته شده است:

ز اول که زهر دو کون آثار نبود بر لوح وجود نقش اغیار نبود
معشوقه و عشق و ما بهم می بودیم در گوشه خلوتی که دینار نبود
و از آن حضرت غیب متنازلاً در هر مرتبه‌ئی که مرا ظهوری و تعیشی حاصل می آمد،

۱ - چون یوم مظهر اسم دهر و دیهورست که در جمیع مراتب دارای مظهر است. برای تحقیق این بحث رجوع شود به رساله «درایة الزمان» قیصری که با حواشی نگارنده با چند رساله دیگر قیصری بعنوان رسائل قیصری جزء انتشارات انجمن فلسفه چاپ شده است - جلال آشتیانی - .

عشق با من همراه بود، بلکه آن ظهور و تعیشم خود بواسطه عشق بود.

فَنَلْتِ هَوَاها، لَا بِسَمْعٍ وَنَاظِرٍ، وَلَا بِاَكْتِسَابٍ، وَاجْتِلَابِ جِبَلَةٍ^۱

پس دریافتم عشق حضرت معشوق را، نه بآلت گوش و چشم و نه نیز بکسب کردن و وساطت امری وجودی روحاً و مثلاً و حسّاً با استعدادی جزئی وجودی، و نه نیز عشق را جلب کرده‌ام بَجَبَلَتِي خوب و واسطه صورتی زیبا، آنچه در اول قصیده گفتم که «سَقْتَنِي حَمِيماً الحُبُّ رَاحَةً مُقَلَّتَنِي» مرادم آن بود که تعلق عشق من بظهور معشوق در مرتبه حسّ و سرایت جمال او در صور حسّی بواسطه نظر ظاهر حسّی بود بحکم «لَا يَدْرُكُ الشَّيْءُ بغيره من حيث ما يُغَايِرُه» نه آنکه اصل عشق و تعلق ذاتی من بحضرت معشوق بآن نظر موقوف بود تا بآن نظر جذب عشق کرد می بخود، بلکه من الأزل الى الأبد، عاشق بودم و هستم.

وَهَمَّتْ بِها فِي عَالَمِ الأَمْرِ، حَيْثُ لَا ظَهْرٌ، وَكَانَتْ نَشْوَتِي قَبْلَ نَشْأَتِي^۲

و شیفته و حیران بودم بحضرت معشوق در عالم امر که عالم ارواحست، آنجا که هنوز هیچ ظهوری نبود عالم مثال و حسّ را، و مستی من از عشق پیش از خلقت و ظهور صورت حسّی من بود.

عالم ارواح را، عالم امر، از آن می گویند، که هیچ واسطه و زمان و تخلف میان قول و قائل «کن» و میان قبول و قابل «فیکون» در آن عالم واقع نبود، پس^۳ چون غنیه حکم امر نافذ را بآورد آنجا، او را بآن نام خواندند.

پس می گوید: که چون بحکم «إِنَّمَا قَوْلُنَا لِشَيْءٍ إِذَا أَرَدْنَاهُ...» بواسطه سیر عشقی حقیقی که اردناه اثر آن سیر است مرا در مرتبه ارواح، وجود بخشیدند، عشق بکمال لطفه لتحقق سیره در آن وجود ساری بود و بر او غالب، لاجرم همین که مرا در آن عالم تحقق

۱ - فی بعض النسخ: «فَنَلْتِ وَلاها...»: نصرتها. الجبلّة: الخلقة والطبیعة.

۲ - نشوتی: سکرتی. نشأتی: موطنی، قبل نشأتی، ای قبل تحقیقی بالوجود الخلقی.

۳ - الا له الخاق والأمر. ۴ - س ۱۶، ی ۴۲.

و ثبوتی حاصل آمد، خود را از عمق شیفته و حیران یافتیم، چه آنجا هیچ صفتی با وجود من همراه نبود که میان من و عشق حایل آمدی و از ظهور سلطنت عشق مانع شدی .

پس پیش از آنکه بنشآت حسّی مُتکبّس شدمی و احکام مراتب و صفات و قیود آن گرد من درآمدندی و مرا از عشق و معشوق محجوب کردنددی و بخود مشغول گردانیدندی ، من آنجا در آن عالم امر ، از شرابِ عشق، مستِ خراب بودم ، و چون بر مراتب مرور کردم، و از آن صفات و قیود بر من طاری شدند ، باز در مراتب و اطوار حسّی، بطریق عود سیر کردم ، و از آنجا چون بحکم عشق و سلطنت او با عالم خود رجوع آغاز کردم ، عشق هر صفتی که آنجا در عالم امر و بالاتر ثابت و باقی نبود و در مرتبه حسّی بر من طاری شده بود و میان من و عشق حایل گشته، همه را فانی و متلاشی کرد، و خود را و مرا مفرد گردانید ، و هذا معنی البیت الآتی .

فأفنى الهوى مالم يكن ثمّة باقياً هنا، من صفات بيننا، فاضمحلّت^۱

پس نیست کرد این عشق من اینجا در عالم حس هر چیزی را از صفات و قیود که آنجا در عالم معنی و امر ثابت و باقی نبودند و اینجا میان من و عشق حایل شده بودند ، پس جمله این صفات که حایل بودند، مضمحل و ناچیز شدند، لیکن خواص و لطایف کمالات از آن اوصاف با وجود یگانه من همراه ماند ؛ که آن خواصّ و لطایف کمالی در صرافت وحدت و بساطت او قادح نیست، چنانکه مثلاً ماء التورد اول آبی بود ساده و بسیط که در مراتب سیر کرد و بصورت شاخ و برگ و گل ظاهر و متلبّس شد، و از هر مرتبه‌ئی خاصیتی و لطیفه‌ئی کمالی کسب کرد ، پس بواسطه تقطیر بهمان مرتبه بساطت و صرافت آبی رجوع ساخت با مزید خواص و لطایف کمالی از عطریّت و غیره که آثار مراتب بود، و هیچیک از آن خواص و آثار که بصورت کمال و وصف اعتدال

۱ - فی بعض النسخ فافنى الهوى مالم يكن - ثمّة - باقياً . وفى نسخة الشارح العلامة :

با او همراهند در صرافت و بساطت مائیت اوقادح نیستند، پس گویا جمله آن خواص و آثار هم از او زائیده شده بود و باز بوی اعنی آب بازگشت، چنانکه در این بیت آینده می گوید :

فالقیت ما القیت عنتی صادراً الى^۱، ومنى وارداً بمزيدتى^۱

تقدیر البیت: فالقیت، ای وجدت بمزیدتی، ای بحضرة المعشوق ما القیت عنتی من الاوصاف العارضة وارداً ای حاضراً منى ای من الوجود و حضرة الجمع و صادراً ای راجعاً الى^۱، ای الى حضرة الجمع الوجودی فی کثرتها النسبية .

پس چنان یافتیم بواسطه تحقق بحضرت معشوقم ، اعنی حضرت جمع وجودی ، و نظر اوبحکم «فبی یبصر» که هر چیزی از آن کثرت اوصاف که در اثنای سلوک از بهر تحقق بوحدت از خود انداخته بودم، همه از من و ابن حضرت جمع وجودی و کثرت نسبی او حاضر و زاینده می شود و از مقتضیات سیر او است در مراتب از بهر تحقیق کمال اسمائی، که این جهت کثرت نسبی او راست متعلق بآن سیر ، و همه با زبمین حضرت جمع وجودی رجوع می کنند، لیکن بصورت کمال و صفت اعتدال ، چنانکه در ماء الورد ، مثال نموده شد .

پس هر چه آنگاه در زمان سلوک مانع و حجاب من می بود، اکنون مکد و مکمل شهود منست ، چنانکه بیت آینده بیان آن می کند .

وشاهدت نفسی بالصِّفات ، التي بها تحجبت عنتی فی شهودی و حجبتى^۲ و مشاهده کردم مرفس خودم را بمقتضیاتها بعین همان صفاتی که آنگاه در سلوک بابشان محجوب می بودم، چه در حال کشف و شهود و چه در وقت حجابیت ، چه اگر وقتی کشف و شهودی مقیدم می شد یا در خواب یا در بیداری، چون صفتی از

۱ - فی بعض النسخ: الى^۱ و منى وارداً بمزيدتى . و فی نسخة: «بصیرتی» .

۲ - شهودی: حضوری. و حجبتی: احتجابی .

آن صفات از من سر برمی‌زد، حالی محجوب می‌شدم. همین که صفتی از... - خ ل - .
 یعنی: چون این وجود ظاهر و حضرت جمع مذکور را که نفس مظهر او است و من
 اکنون بوی متحقِّقَم، وحدتی حقیقی و کثرتی نسبی است، و تا مادام که سالک باین
 حضرت جمع متحقِّق نشده است؛ اگر حکم حجاب بروی مستولیت بظهور اثری از
 کثرت صفات، آن حجاب او کشف‌تر می‌گردد، و اگر صاحب کشف شده است، چون
 در اول فتح حکم وحدت بروی غالب می‌باشد، تا همه عالم حس را یکنگ می‌شمرد
 و تمییز و کثرت مرتفع می‌یابد، لاجرم اندک اثری از این صفات که از او سر برمی‌زند
 چون بحکم کثرت ظاهر است، حجاب کشف و شهود او می‌شود، اما چون باین حضرت
 جمع تحقِّق یابد، جمله کثرت صفات و تعیِّنات وجود را تنوعاتِ ظهور وجود یگانه
 یابد، از کثرت نسبی او و اسماء او منتشی و بآنجا راجع، لاجرم می‌گوید، که چون
 من باین حضرت جمع مذکور متحقِّقَم، همان صفات که در حال تقيُّدِ شهودم بوحده
 و در حال عدم شهودم نیز موجب حجاب و حرمان می‌شد، اکنون عین همان صفات
 آلت تمام شهود وجود و نفس من بمقتضیاتها و تنوع ظهوراتها، می‌شوند که اگر آن
 صفات ظاهر نشوند، مرا شهودِ مقتضیاتِ ذات و نفس خودم تماماً میسر نتواند شد،
 فصَحَّ معنی قوله: و شاهدت نفسي وذاتي بالصفات التي حجبتني في اثناء السلوك عن
 شهود ذاتي.

وَأَتَى التِّي أَحْبَبْتُهَا، لَا مَحَالَةَ، وَكَانَتْ لَهَا نَفْسِي عَلَى مَحِيلَتِي

و مشاهده کردم نیز که من از آن وجه که باین حضرت جمع متحقِّقَم، آنکسی بوده‌ام
 بتحقیق که او را بناچار دوست می‌داشتم - اعنی نفس خودم - چه هیچکس را از دوستی
 نفس خودش گریز نیست، و پیش از این نفس من از ورای حجب مَرَحِیْقَتِ ذات
 خودش را بمن که باین حضرت جمع متحقِّقَم وربِّ او بودم حوالت‌کننده بود با آنچه

می گفت: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ عَرَفَ رَبَّهُ» و من آنگاه پیش از این، این معنی فهم نمی کردم، و نفس خود را دوست می داشتم، و نمی دانستم که کرا دوست می دارم، و اکنون این حقیقت معلوم کردم.

فَهَامَتْ بِهَا مِنْ حَيْثُ لَمْ تَدْرِ، وَهِيَ فِي شُهُودِي، بِنَفْسِ الْأَمْرِ غَيْرِ جَهْوَالَةٍ
پس حیران و عاشق بود آنگاه نفس من بر حقیقت خودش، از آنجا که نمی دانست
کِه بَر کِه عاشق است، و خودش کیست؟ و این نفس من در نظر کشف و شهود من
بحقیقت کار جاهل نبود، بل عالم بود بآنکه ظاهرش عاشقت و باطنش معشوق، لیکن
ابن حُجْب و قیود و احکام مراتب میان او و این علش، حایل شده بود و همچون
نسیانیش حاصل آمده، پس چون موانع زوال پذیرفت بذکر و علم باز پدید آمد.

پس در این آیات گذشته بیان تحقیق بحضرت جمع وجودی بزبان توحید و محبت
فرمود، اکنون لطیفه‌ئی می گوید متضمن سرایت حکم وحدت آن حضرت در کثرت
نسبی، و اثر حکم کثرت نسبیش در این وحدت حقیقیش. والله المرشد.

وَقَدْ أَنْ لِي تَفْصِيلُ مَا قَلْتُ مُجْمَلًا، وَاجْمَالُ مَا فَصَّلْتُ، بَسْطًا لِبَسْطِي
و بدرستی وقت آن آمد که بتفصیل بگویم آنچه پیش از این مجمل گفته‌ام و سر جمله
بیان کنم آنچه را بتفصیل تقریر کرده‌ام از جهت گستردن بساط سخن بسبب سعته که
واسطه تحقیق باین حضرت جمع وجودی در ذات و حقیقت من پدید آمده است، پس
وقتست که اثر آن سعت از باطن بظاهر سرایت کند و نشان آن سرایت از زبان و تقریر
و بیانم ظاهر شود.

اَفَادَاتُ خَاذِي حُبِّهَا، لَا تَحَادِنَا، نَوَادِرَ، عَنْ عَادَةِ الْمُحِبِّينَ، شَدَّتْ
فایده داد بسبب یگانه شدن من با حضرت معشوق، این دوستی گرفتن من با آنحضرت

۱ - البسط، بمعنی الشرح، بسطاً: شرحاً. بسطی: توسعی. فی بعض النسخ: ولو ان

لی ... ۲ - عاد: عادات، الواحد عادة. شَدَّتْ: اختلفت.

عجایی که از عاداتِ عاشقانِ یگانه و ممتاز است .

یقال : شَدْءُ الشَّيْءِ وَنَدْرٌ ، اِذَا وَقَعَ وَحْدَهُ اتِّفَاقًا . وَاللَّامُ مُتَعَلِّقٌ بِإِفَادٍ .

یعنی : سبب وقوع آن نادرهادر عشق ماکه از عاداتِ عشاقِ ممتاز است، ندرت^۱ بلعجبی^۲ این حالت اتحاد ما است، و تحقیق من بحضرت جمع او، این ذکر و بیان حال و مقام اتحاد است بطریق اجمال .

وامّا تفصیلِ آن اجمال که گفت که : « وائتی التي احببتها لا محالة » بصورت لطیفه و ندره‌ئی در این بیت آینده می‌گوید :

یشی لی بی الواشی الیها ، ولائمی علیها، بها یبُدی، لَدیها، نصیحتی^۴

نیمت می‌کند ، بسوی من و این حضرت جمع من بمن و احوال من که در عشق ظاهر شد ، این تمام که سوی حضرت معشوق می‌بایست که رود، و او مظهر حکم وحدت است اعنی صفات و قوای روحانی و ملامت‌کننده من بر حضرت معشوق و عشق او یعنی نفس بصفاتِ بواسطه حضرت معشوق، اعنی مَدَد و مَعُونَت او پیدا می‌کند بحضرت معشوق نصیحت من .

یشی لی: ای الی . و بها: ای بمدد حضرت المعشوق و مَعُونَتها .

یعنی : عادتِ عشاق چنانست که واشی دوستی معشوق و رزد و از عاشق معایب ضبط کند و بسوی حضرت معشوق آرد، و بنزد او نشرِ آن معایب کند، و باز لایم دوستی عاشق و رزد، و دائماً پنهان از معشوق عاشق را نصیحت کند، و از مُعَاناتِ عشق و طلبِ مَرَضی معشوقش منع کند. اکنون بسبب تحقیق من باین حضرت جمع وجودی و یگانه‌شدن باو، حال ما برخلاف این عاداتِ عشاق اتفاق افتاده است، تا واشی که مظهر وحدت و روح و قوای روحانی منست، ذکر ظهور من بصورت کثرت از جهت ضرورت

۱ - ندرت و بلعجبی - خ ل - . ۲ - بوالعجب - ن م ه - .

۳ - و لایمی علیها الخ .

۴ - بر حضرت معشوق و عشق او، یعنی نفس بصفاتِها - خ ل - .

حکم نشأت که در نظر او اعنی روح و قوای او عیب می نماید، بسوی من می آورد و با من می گوید بطریق شکر از آن روی که من باین حضرت متحققم، و این خلاف عادت عشق و عشاق دیگر است که واشی عاشق نیمت بسوی عاشق کند، و معایب او را بِصُورِ هنرها باو گوید، و هو معنی قوله: «یشی لی بسی الواشی الیها» یعنی این واشی بسوی او اکنون بسوی منست .

و وجه دیگر عادت عاشقان آنست که و شایت عاشق را زیان دارد، و اکنون مرا سود می دارد که موجب تقرب من می شود بحضرت معشوق، ازیرا که ظهور من بصورت و صفت کثرت کمالات اسمائی او که بجهت کثرت نسبی متعلقست ظاهر می گردد، و مقصود سیر و ظهورش در مراتب حاصل می آید، پس این و شایت واشی از جهت من و سود منست، و ذلك معنی قوله: «یشی لی ...» .

و اما لایم که مظهر نفس و صفات او است و پنهان از حضرت معشوق بنزد من نصیحت من می بایست که کردی، اکنون چون من صورت این حضرت جمع وجودیم، پس بمدد همین حضرت بنزد این حضرت نصیحت من می کند، و اگر وقتی بحکم نشأت، فتوری در من می بیند، مرا بر آن ملامت می کند، و برتحقق بوحدت و عشقم تحریض می دهد بنزد حضرت معشوق که این حضرت جمع مذکور است، و این درجه نیست از لئوامیت نفس، بالای مقام اطمینان. پس آنچه لایم بمدد معشوق بنزد معشوق نصیحت عاشق کند از نوادر است .

فأوسِعْهَا شُكْرًا، و ما اسَلَفْتُ قَلِيًّا، و تَمَنِّحْنِي بَرًّا، لَصِدْقِ الْمَجْبَةِ^۲

۱ - و این خلاف عادت عشق و عشاق دیگر است که واشی نیمت عاشق بسوی عاشق کند . - بسوی معشوق کند - خ - .

۲ - فی بعض النسخ: فأوسِعْهَا شُكْرًا علی سَالِفِ الْقَلِي. اوسعها شکرًا: ازیدها ما اسفلت: ای الذی اسفلت، اعطت سلفاً مقدماً. القلی: البفض. البر: الخیر، و حسن المعاملة .

پس من شکرِ تمام بسیار می‌گویم حضرتِ معشوق را که حال آنست که هیچ دشمنی از پیش با من نکرده است بداشتن من مدتی در مقام حجایبت، و حضرت معشوق نیز عطا می‌دهد مرا نیکوئی از جهت راستی و درستی و ثبات من در محبت .

یقال : أوسعته شكراً ، ای وفیئتُ حق شکره تماماً .

یعنی : من شکر می‌گویم حضرت معشوق را بر این مددی که نفس مرا اکنون می‌دهد بسرایت حکم وحدت و عدالت در او ، تا مرا نصیحت می‌کند بحضرت او ، و بر تهاوُ نم تفریع و ملامت می‌کند ، و چون حال آنست نیز که معشوق پیش از این مدتی مرا در حجاب و قید مراتب داشت تا نفس من بصورت کثرت و نقایص پیدا شد ، و آن در نظر وحدت بحکم غلبه او بر احکام کثرت نسبی ، عین ابعاد و اضلال بود ، و از این جهت ناملایم می‌نمود و بصورت دشمنی پیدا می‌بود ، چون باین حضرت جمع وجودی و وحدت حقیقی و کثرت نسبی او متحقق شدم و از اینجا نظر کردم ، آن جمله صور کثرت که آنگاه در مراتب بصفت نقص ظاهر بودند ، اکنون همه را اینجا بصورت کمال ظاهر دیدم ، چه آنجمله صور کثرت و انحرافات در این شهود مقام جمعی در بایست بودند از جهت کمال احاطت و پیدائی ، لاجرم اکنون معلوم شد که آن اقامت معشوق نفس مرا در حال حجاب و قید مراتب ، دشمنی نبوده است از او در حق من ، و هو معنی قوله : «وما اسلفت قلی» بلکه آن را عین دوستی یافتم ، چه مدد و مکمل من بودند ، پس بر آن اقامتش شکر بسیار می‌گویم ، و چون این کمالات مذکور همه بحضرت معشوق و کمال پیدائی او عاید بودند و حصول و ظهور این نظر کمال نیز بسبب اتحاد مذکور بود ، و اتحاد ثمره صدق و ثبات من بشود در محبت و صبر بر مقاسات شداید او ، و علامت صدق من در محبت این شکر بسیار است که می‌گویم بر آن نعمت اقامت مرا در مراتب و رؤیت آن نعمت ، لاجرم حضرت معشوق نیز بحکم وعده «ان شکرتم

لأزیدتکم» مرا بمزید برّ و انعام از جهت آن مخصوص گردانید، و این اذن رجوع باز بمقام تفرقه که مستلزم کمالات بسیار است بجهت ارشاد طالبان و تحقق بمقام تمکین و الهام بخشیدن، تا بشرائط و آداب ارشاد تمام قیام نمایم، از جمله آن انعام و برّ است، و از آداب ارشاد یکی آنست که اینک من بآن قیام می نمایم، و اول درس مسترشدان ذکر مجاهدات و تحقق بمقامات و ثمرات آن بروجهی کلّی اجمالی تقدیم کنم، تا هم سبب تسهّل تجرّع مرارات ناکامیهای سالک شود در سلوک راه فنا و تحقق بآن، و هم موجب مزید انبعاث و قوّت داعیه او گردد در آن، چه سیر و سلوک عبارت از راه فنارفتنست، ازیرا که آدمی در مبدأ ظهور در این نشأت عنصری بنعتِ فعّال لمایریدی و مباشرت تصرّفات و ظهور بصفات کثرت منحرف، قولاً و فعلاً، منعوت می باشد و باین سبب از عالم وحدت و عدالت دور می افتد، پس اولاً شریعت که معیّن و مبیین حکم وحدت و عدالتست فی جمیع الحركات والسکنات قولاً و فعلاً، و میزان آن بفنای بعضی از آن اوصاف متکثّر منحرف، بروی حکم می کند و بوحدت و عدالتش دلالت می فرماید.

ثانیاً طریقت بحکم ارادت بقیود زیادت متعیّنشدش می گرداند تا بعضی از آنچه شریعت بحل و اباحت آن با او مسامحت می کرد، طریقت در آن مسامحت بروی در بندد، و بترک و فنای افعال مباح و حلال نیز بروی حکم کند، چنانکه صدیق اکبر، رضوان الله علیه، فرمود که: «انّی لادع سبّعیین باباً من الحلال مخافة ان اقع فی الحرام» و این طریق فنا را منازل و مقامات بسیار است، جامع و فذک ایشان دو مقام کلّی است که مشتمل بر باقی آید، یکی تسویه، و آن رجوعست از کثرت اقوال و افعال و تصرّفات متکثّر و ظهور بصفات منحرف، بوحدت و عدالت بحکم تعیین شریعت و طریقت و عزم تحقیق بحقایق اسلام و ایمان.

ودوم، مقام زهد است، و آن ترک و عدم تطلّع و التفاتست بهره چه رقم خلقیست و غیریست بر آن کشیده است - اولاً از جواهر و اعراض دنیوی و هر حظّی که بدان

متعلقست - وثانیاً، از نعیم و حظوظ و لذات اخروی - جواهرها و اعراضها - با توجه و التجا در هر چه از اینها عندالضرورة بدو محتاج شود بموجد و خالق این اشیاء، و آخر این مقام زهد، مقام فقر است که خالی بودنست قلباً و قالباً، و نظراً و همةً، از هر چه جز حق باشد، و باقی مقامات دیگر چون تسلیم و محاسبه و مراقبه و تفویض و توکل و مثلها، در این دو مقام کلی مذکور مندرجند .

پس چون من از آن مقام جمع و اتحاد بمقام تفرقه و ارشاد رجوع کردم، اول بطریق حکایت ذکر تحقیق خود کردم، در این دو بیت آینده باین دو مقام کلتی مذکور، و در سه بیت دیگر، بمقام فقر، آنگاه بزبان ارشاد تربیت آغاز نهادم .

تَقَرَّبْتُ بِالنَّفْسِ احْتِسَاباً لَهَا، وَ كَلِمَ اَكُن رَاجِئاً عَنْهَا ثَوَاباً، فَادْنَتْ
 نزدیکی جستم بنفس و اورا با جمله حظوظ و صفاتش، پیش کش حضرت معشوق
 کردم و از سر او و جمله حظوظش برخاستم، از جهت در شمار آوردن حضرت اورا لاغیر،
 و از آن حضرت امیددارنده نبودم جزائی و ثوابی دنیوی یا اخروی را، بلکه نفس را
 از جهت آنکه دشمن او است از بهر او ترك کردم و فدای او ساختم و از خود دور کردم،
 تا لاجرم مرا بخود نزدیک گردانید و تجلی و فیض، ذات خودش را ثواب آن ترك و
 فدا ساخت .

در ترك و فدای نفس اشارتست بتحقیق بمقام توبه .

وَقَدَّمْتُ مَالِي فِي مَالِي، عَاجِلاً، وَمَا ان عَسَاها ان تَكُون مَنِيَلَتِي
 تقدیر البیت : وَقَدَّمْتُ عَاجِلاً مَاحْصَل لِي بِوِاسِطَةِ الْأَعْمَالِ الْمَرْضِيَّةِ وَتَرْكِ النَّفْسِ
 و حظوظها فی مَالِي، ای فی النشأة الاخریة من الدرجات و النعیم الجنائیة ، وَقَدَّمْتُ
 ایضاً ما یمكن ان تُنیلنی حضرة المعشوق فی تلك النشأة الاخریة بمحض امتنانه فی جنة

۱ - احتساباً، من احتسب بكذا اجرا عندالله: قَدَّمَهُ يَنْوِي بِهِ وَجْهَ اللَّهِ. ثَوَاباً: جِزَاءَ الْخَيْرِ. ادْنَتْ: قَرَّبَتْ .

الامتنان وجنة الميراث .

يعنى : از جهت تحقق بمقام فقر و فنا از بهر حضرت معشوق كه كمال و بقاى حقيقى بر آن مترتبست ، دنيا و مافيهها كه در معرض تغيير و زوال و فنا است البته هيچ قدرى ندارد كه در آن مقابله تواند آمد ، و اما آخرت و مافيهها من الجنات و نعيمها كه بنعت بقا موسومند و تواند بود كه در آن معرض از ايشان كسى حسابى بر گيرد ، من از آن جمله از بهر آنكه در آن راه حجاب بودند چه در نظر من حيث المراتب غير مى نمودند ، بلكلى نظر بر گرفتم و آن را نيز بيكبارگى پيشكش راه فنا و فقر كردم .

و آن منقسمت بر سه قسم : يكي را جنة الأعمال گویند كه هر فعلى نيكو و عمل صالح دروى بصورت درختى و قصرى و حورى و روضه نى منصوّر مى شود ، چنانكه احاديث صحاح بان ناطقت .

دوم را جنة الامتنان گویند ، كه در مقابله هيچ عملى و قولى مقصودى از عامل كرامت كرده نيايد ، بل بمحض فضل و منت داده شود ، و اليه الاشارة بقوله تعالى : « ان المتقين فى مقام امين ، فى الجنات و عيون ... » الى قوله : « فضلا من ربك » و قوله تعالى : « للذين احسنوا الحسنى ^۲ و زيادة » .

و سوم جنة الميراثست ، و اليه الاشارة بقوله ، صلى الله عليه وسلم : « ما منكم من احد الا و له منزلان ، منزل فى الجنة و منزل فى النار ، فان مات و دخل النار ، و رث اهل الجنة منزله » و ذلك قوله عز و جل : « اولئك هم الوارثون الذين ^۳ يرثون الفردوس » .

پس مرادش از آنچه گفت : « قدمت عاجلا مالى فى مالى » جنة الأعمالست ، و از آنچه گفت : « و ما ان عساها ان يكون منىلى » مرادش جنة الامتنان و الميراثست . پس مى گوید : كه من در سلوك از اين همه گذشتم و اين بيان تحققست بمقام زهد ،

۲ - س ۱۰ ، ۱۰ ی ۲۶ .

۱ - س ۴۴ ، ۵۱ - ۵۷ .

۳ - س ۲۳ ، ۱۰ - ۱۱ .

و بعد از این سه بیت، ذکر تحقیق بمقام فقر است .

وَحَلَفْتُ خَلْفِي رُؤْيَتِي ذَاكَ، مَخْلِصًا، وَلَسْتُ بِرِاضٍ اِنْ تَكُونُ مَطِيَّتِي^۱

و باز گذا گشتم از پس پشت خویشم مردیدن آن تقدیم عاجلی و آجلی را در حال تحقق^۲ بمقام اخلاص ، که از نظر تطلُّع بحضرت معشوق بخود و افعال و اعمال خودم پردازش نبود، و هیچم در نظر و حساب نمی آمد و بآن راضی نبودم که آن رؤیت ترک یا عمل بارگیر من شود در راه معشوق، تا من بواسطه آن بحضرت او پیوندم، چه نظر داشتن بر فعلی نیکو مؤذنت بتوقع پاداشی در مقابله آن تا آن نظر او بر آن فعل و عمل نیکو همچون بارگیر او است ، و او را بنزد آن متوقع می رساند .

پس می گوید : که من راضی نیستم^۳ بآنکه مرا جز حضرت معشوق چیزی بوی رساند .

وَيَمَّمْتُهَا بِالْفَقْرِ ، لَكِنْ بِوَصْفِهِ غَنِيْتُ ، فَأَلْقَيْتُ افْتِقَارِي وَثَرَوَتِي^۴

و قصد حضرت معشوق کردم بخالی بودن خود تمام از همه چیزی قلباً و قالباً ، ولیکن بوصف فقر که بمن قائم شد و بر رؤیت آن توانگر شدم، پس بینداختم این وصف فقر و توانگری و رؤیت آن را .

بباید دانست که فقر را دو اعتبار است : یکی، خَلُو حَقِيقَتِ وَمَاهِيَّتِ فَقِيرِ اسْتِ از هر چیزی، و استهلاک او در علم حق مگر از استعدادش و نظرش بآن استعداد و طلب ذاتیش بواسطه آن و اضافت آن بخودش - بخودی - خ - .

و اعتبار دومش ، خَلُو اسْتِ از همه چیز و از آن استعداد و اضافت آن باو و نظر و

۱ - خلفت: ترک. مخلصاً: من الاخلاص، محض الود^۳ والنصيحة. مطيئي: الدابة التي اركب اليها .
۲ - تحقق بمقام اطلاق - خ - ل .

۳ - من بآن راضی نیستم که مرا ... - خ . ۴ - وممتمتها: قصدتها .

فوله (س ۸) : همچون فی م : عمل نیکو بارگیر او است که او را نزد آن معرّف به میرساند .

طلب ذاتیش نیز بالکلیه، اما بر مقتضای اعتبار اولش، فقیر را احتیاج لازمست ازیرا که چون بالنظر الی حقیقته وجودی ندارد، پس بطریق بر وجود هر چه بتقیّد بحکم شعور با استعداد و طلب ذاتیش که باین اعتبار تحقیق و ثبوتی دارد خود را محتاج آن چیز یابد من حیث وجود ذلك الشيء . و از اینجا گفت، آنکه گفت : «الفقر احتیاج ذاتی» و آن نیز که فرمود : «الفقیر یحتاج الی کل شیء ، ولا یحتاج الیه شیء» .

و اما بحکم اعتبار دوم فقر، فقیر بهیچ چیز محتاج نباشد، ازیرا که چون از نظر در خود و استعداد و اضافت آن بخود بکلی خالی شد، آن استعداد چنانکه صورت و زبان طلب حق است - من حیث اسمائه الاول الاصلیة المعبر عنها بمفاتیح الغیب - مرکمال ظهور و اظهار خودش را بشئونه و احواله، لاجرم اکنون هیچ وصفی و حکمی از استعداد و غیره بهیچ حقیقت و ماهیتی، خصوصاً بحقیقت این فقیر مضاف نماند، بل چون این خُلُوّ تمام شد و با آخر رسید، آن طلب مضاف بحق باشد، و چنانکه حق ماند و طلب او، پس چنین فقیری را احتیاج از کجا آید و بچه باشد. و آنکه گفت : «الفقیر لا یحتاج الی الله» این معنی را خواست، و مراد از قول اکابر که : «اذا تمّ الفقر فهو الله» از اینجا معلوم توان کرد .

اکنون می گوید : که چون من بچنین خُلُوّی تمام از احوال و طلب و احتیاج و غیره متوجّه حضرت معشوق بودم، باین وصف عدم احتیاج غنی شدم، و از این غنا و فقر نیز که گفتم، خود را خالی کردم، و آزاد آمدم .

فَأَثْبَتَ لِي الْقَاءَ فَقْرِي وَالْغِنَى فَضِيلَةَ قَصْدِي ، فَاطْرَحْتَ فَضِيلَتِي ۱

پس انداختن من مر این فقر و غنای مذکور را و خالی کردن خود از ایشان ، مرا فضیلت قصدی و توجهی اثبات کرد بحضرت معشوق خالی از جمله اوصاف و دست آویزها

۱ - فی بعض النسخ : فَأَثْبَتَ لِي الْقَاءَ فَقْرِي وَالْغِنَى ... الخ . اثبتت: جعلت الشيء

ثانياً. ای انه جعل فضيلة القصد ثانياً القاء الفقر والغنى .

واسباب، پس این فضیلت و رؤیت آنرا نیز از خود بینداختم و دور کردم و نظرم از جمله اوصاف و فضیلتی که موجب قربت توانند بود بکلی منقطع شد و بر حضرت او مقصور گشت .

فلاح فلاحی فی اطراحی فاصبحت ثوابی ، لا شیئاً سواها مئیسى^۱

پس ظاهر و روشن شد رستگاری من از جمله قیود صفات جسمانی و روحانی در این انداختن من این صفات مذکور را، پس جزا و پاداش من حضرت ذات معشوق شد، نه چیزی غیر آن حضرت از اسما و صفاتش که من وجه غیر می نمایند، چه محلّ و آئینه دل چون از زنگار اغیار و قیود کثرت صفات و آثار صافی و خالی شد، حقیقت ذات یگانه بی هیچ قیدی و کثرتی صفاتی در او ظاهر گشت و بخودی خودش جزا و ثواب من آمد .

وظلّت بها ، لا بی الیه اذک من به ضل عن سبیل الهدی، وهی دلت^۲ و چنان گشتم که تا بحضرت معشوق هم بآن حضرت و هدایت او و اذن خاض او، نه بخودم ، اینک دلالت می کنم هر کس را که بخودی و هوای خودش گمراه شده است از راه راست نزدیک بحضرت معشوق، و هم حضرت او است که مرا و غیر مرا دلالت کرد بآن راه بمقام تفرقه من . . . دلالت کرد بآن راه اولاً، و این راه نمودن ثانیاً - خ - .

یعنی : اینکه من بمدد و اذن معشوق^۳ در این رجوع اولاً، و این راه نمودن ثانیاً، ارشاد و تکمیل و هدایت طالبان را متصدی شده ام، نه آنست که این صفت هدایت بمن مضافست، بل که بحکم «اتک لا تهدی من احببت، ولكن الله یهدی من یشاء»

۱ - لاج: ظهر. فلاحی: نجاجی. مئیسى: جازیتی خیراً .

۲ - ظننت ظللت: بقیت. دلت، من الدلال: اظهار الجراة فی تطف، الفنج .

۳ - در این رجوع بمقام تفرقه مرارشاد و تکمیل و هدایت طالبان ... الخ. نسخ .

۴ - س ۲۸، ی ۵۶. (س ۱۳) : اینک راه مینمایم هر کسی ... - خ ل -

کلیدِ هدايت در قبضهٔ اراداتِ او است، و مرا بحکم و ساطت و ترجمانی در میان آورده است تا هر که در بادیهٔ انحراف و جهل، بدستِ اهوای مختلف در مانده است و سرگردان شده، من راهِ راستِ شریعت و طریقت را بر او عرضه کنم، بعد از آن اختیار قبول بخشیدن و توفیقِ سلوک آن راه دادن بعنایتِ بی‌علت او تعلق دارد، هر کرا خواهد براه در آورد و بوصول و بخود دلالت کند. والله الهادی

پس چون در این چند بیت، بیانِ حال و کیفیتِ سلوکِ خود و ذکرِ فائدهٔ آن که وصول و تحقیقست بحضرتِ محبوبِ حقیقی فرمود بوجهی جامع میان اجمال و تفصیل، اکنون بزبانِ صریح ارشاد سخن می‌گوید و اول بطریقِ اجمال دلالتش می‌کند در این دو بیت آینده باین دو مقامِ کلی که توبه و زهد است از مقاماتِ فنا، و بعد از آن بطریق تفصیل بتحقیق بمقاماتِ طریقتش ارشاد می‌فرماید.

فَحَلِّهَا ، خِلِّي ، مَرَادُكَ ، مُعْطِيًا قِيَادُكَ مِنْ نَفْسٍ بِهَا مُظْمِنَةٌ
 پس بگذار از جهتِ ذاتِ معشوق و طلب او، ای دوستِ من، مراد و خوش آمد
 نفسِ خودش را در حالی که دهنده باشی عنانِ خود بدستِ فرمانِ معشوق و شیخ، که
 مظهر حکم و صورتِ هدايت او است، و این ترکِ مراد و لزوم انقیاد باید که از نفسی
 صادر باشد که بمعشوق و مواعید او ساکن و آرامیده باشد.
 الخليل بمعنى، والقياد : حبل يقاد به الدابة .

یعنی: حکمِ اول مقامِ توبه آنست که تنبھی مرسالک را پدید آید از بایستگی رجوع از مهوای طبیعت بشاهراه طریقت و شریعت و سلوکِ آن راه و از ناگروائی دلیلی و مژشدی در این راه آگاهی یابد تا آن آگاهی بر آن حامل شود که شیخی صاحب بصیرتِ مرشد طلب کند و زمام کار خود در جمیع اقوال و افعال بدست او سپارد تا او را بطریقِ قویمِ حق راه نماید، و این را مقامِ تنبشه و ارادت خوانند، و انتهای این مقام آنست که سالک جمله مرادات و هواهای نفسِ خود را در مرادِ شیخ و حکم او

مستهلك گرداند تا شیخ بر مقتضای علم خود بحال واستعداد او، در وی تمام تصرف کند و او را بمقامی دیگر بلندتر از این برساند، و تا وثوق و اطمینانی تمام در نفس سالک پدید نیاید بر آنکه باین تركِ حظوظ و مرادات از جهت معشوق البته معشوق او را با خود آشنا گرداند و بخود رساند، هرگز سالک بکلی تركِ مراد خود نگوید .

پس ناظم در این يك بیت جمع فرموده است میان اول و آخر مقام توبه، و در این بیت آینده ارشاد کرده است بتحقیق بمقام زهد . والله المرشد

وَأَمْسَ خَلِيئًا مِنْ حَظْوِظِكَ، وَاسْمُ عَنْ حَضِيضِكَ، وَاثْبُتْ بَعْدَ ذَلِكَ تَنْبُتًا
و خالی شو از همه بایستهای نفسِ خودت، و بالا رو از پستی هستی خودت، و ثابت باش در آن تخلیه، و صبر کن بر تركِ حظوظ، تا بعد از آن بنبات دل رسته شوی و ابواب مزید بر تو گشاده گردد .

یعنی: عالم حسّ و محسوسات در حضيض و پستی افتاده است بنسبت با عالم ارواح و روحانیات، و هر کرا میل بحظوظ و لذاتِ حسی بیشتر، او در پستی و حضيض هستی خود نازلتر است. پس چون تركِ حظوظ و لذاتِ حسی کند و از آن خالی شود، نسبت او با عالم ارواح تمامتر گردد و روحانیتش بر جسمانیتش غالب آید، و از پستی خود آن زمان به بلندی مرتبت ترقّی نموده باشد .

پس می گوید که تو که مُستتر شدی، در حظوظ جسمانی خود زاهد شو، تا از حضيض باوج ترقّی نسائی، و چون بر تركِ حظوظ و مرادات نفسانی که صور انحرافاتِ نفس است ثبات کنی، بعد از آن فرزند دل که در مشیمهٔ نفس تو پنهان و مستهلکست - و آن صورت اعتدالی او است - از نفس تو سر برزند، پس دل تو که نقطهٔ اعتدالی نفس تست، همچون نباتی باشد از زمین مزاج و نفس تو پر رسته، و بمسدد نظر روحانی بآب توبه و

۱ - أَمْسَ: ای صبر. خلیئاً: خالیاً. اسم: ارتفع. حضيضك، الحضيض: قرار الارض عند اسفل الجبل. تنبت: تنشأ، تبلغ مبلغ الرجال .

زهد و اخلاص تربیت یافته، وهو المراد بقوله: «و اثبت بعد ذلك تنبت» پس در آنچه گفت: «وامس خلیاً من حظوظك...» ارشاد است بمقام زهد، و آنچه گفت: «و اثبت بعد ذلك تنبت» ارشاد است برتحقق بمقام صبر و ثبات قدم در کوی زهد و مجاهدت، از برای ظهور حقیقت دل و پرورش او. پس در این بیت آینده ارشادش می‌فرماید بکیفیت ثبات در کوی مجاهده و تحقق بمقام توبه بواسطه ملازمت صدق و عدالت و غیرهما.

وسدد، وقارب، واعتصم، واستقم لها مجیباً لیها عن انابة مخبئاً
 در اقوال و اعمال طلب راه راست و صواب کن، و در افعال و احوال طریق نزدیک
 جوی، و آن قصد است میان افراط و تفریط که صورت عدالتست، و در قصد نیست و
 توجه، چنگ در عروة و تقای شریعت زن که میزان عدالت اوست، و نفس را بر
 استقامت در طریق شریعت الزام کن در حالی که اجابت کننده باشی مرعشوق و دعوات
 او را بروفق «اجیبوا داعی الله» و قوله: «یدعوکم^۳ لیغفرلکم» از سر بازگشت نفسی
 بسوی حضرت معشوق که آن نفس خود را خاضع و خاشع و ذلیل و متواضع یابد در
 حضرت مالک حقیقی خویش.

السداد: الاصابة والصدق والاستواء، ومنه ماورد ان النبی، صلی الله علیه وسلم،
 قال لعلیؑ - علیه السلام -، وهو صبی: «قل اللهم اهدنی وسددنی، واذکر بهدایتک
 هداية الطريق، وبالسداد سداد السهم...» فاستعماله فی الاقوال انب. و المقاربة:
 القصد بین الافراط والتفریط، فانه اقرب الی الحق بحکم الاعتدال. و الاعتصام:
 الاستمساک والتوثق، وهو علی قسمین: قسم يتعلق به اصحاب البدايات، وهو
 التمسك بملازمة احكام الشريعة ظاهراً وباطناً، وهو المراد بقوله: «واعتصموا بحبل

۱ - سدد: ای قوم. اعتصم: تمسک. انابة: توبه - مخبئ: خاشع.

۳ - س ۱۴، ی ۱۱.

۲ - س ۴۶، ی ۳۰.

الله^۱ جميعاً» وقسم آخر يتحقق به ارباب النهايات، وهو التوجه والالتجاء في جميع الامور والأحوال الى المحبوب بالاعراض عما سواه، وهو المعنى بقوله تعالى: «واعتصموا بالله^۲ هو مؤليكم» والاستقامة: طلب العدل، والمراد هنا، مراعاة العدل في جميع الحركات والسكنات والمقاصد والخواطر، والاتيان بما يناسب كل شحال ومقام، والابخات: التواضع والخشوع.

يعنى: چون در مقام توبه در آمدی، و بسبب رياضات و مجاهدات بروفق حکم مرشد، حجب نفس تو ضعيف شد تا نفس تو مرخود را منبع صور انحرافات بسيار و نقايص بي شمار که حقيقت شر آنست، مشاهده کرد، و بسبب اين آگاهی از سر عجز و انكسار و خضوع و خشوع تمام، از شر خود پناه بحق که مُحْتَدٌ وحدت و عدالت که اصل همه خير است آورد، و از خود بوی رجوع کرد، و دعوت «والله^۳ يدعو» را اجابت نمود، و ببنام انابت و اجابت و ابخات که فروع مقام توبه اند متحقق گشت، و هو المراد بقوله: «مجيباً لها عن انابة محبت اليها» بايد که در چنين حال بر صدق و سداد در اقوال، و اعتدال در افعال و احوال، ملازمت نمائی، و در آن باب اعتصام بعروء و تقاي حقايق شريعت کنی که ميزان اين حکم اعتدالی اواست، و بر اين معانی که گفته شد می بايد که استقامت و ثبات نمائی، تا تمام بحقيقت اين مقام اعنى توبه متحقق شده باشی. پس می گويدش، که در اين رجوع که لابد^۴ لازم تست، بايد که هيچ توفشيف بکار نبری و موقوف عزم صحيح و نهضت تمام نباشی تا راه بر تو دراز نشود که حکم حال حجابيت آنست که نفس خود را از غايتِ کاهلي لَنَك و بال شکسته وضعيف نمايد، و بتسوييف و تعثل وقت را فوت کند، تو اصلاً بآن تسوييف و تعثل او التفتات منمائی، و بر کارش الزام کن تا بکار در آيد.

۲ - س ۲۲، ی ۷۸.

۱ - س ۳، ی ۹۸.

۳ - س ۱۰، ی ۲۶.

وعُد من قریب، واستجب واجتنب، غداً اشمِر، عن ساقِ اجْتِهَادٍ، بنَهضة^۱ و باز گردد از نزدیک و بفعل و باطن اجابت کن^۲ دعوتِ «استجیبوا» را نه بمجرد قول و ظاهر، و دور باش از آنکه گوئی فردا برچینم دامن از ساقِ جدّ و اجتهادی، بجنبشی که آنگاه در خود یابم^۳.

قیل: الاجابة تكون بالقول والفعل، والاستجابة لا يكون الا بالفعل، فيكون اخصّ من الاجابة.

یعنی چون این نشأتِ دنیا، راه گذریست، چنانکه در حدیث آمده است که «الدنيا فنطرة فاعبروها» که مقصد و مسکن حقیقی در او حضرت «الی الله^۳ مرجعکم» است، و راه روش راست در او شریعتِ «وانّ هذا صراطی^۴ مستقیماً» و خطوات رفتار در این راه، روش انفاس است، پس هر نفسی که در غیر متابعت شریعت صرف رود، خطوه‌ئی باشد در غیر طریق مستقیم واقع شده، و عاقبت کسی که در غیر جاده مسلوك رفته باشد هلاک و سرگردانی خواهد بود، و از این سبب منحرف هر چند زودتر بجاده مستقیم رجوع کند، در بلوغ بمقصد راه بروی نزدیکتر گردد، و هر چند در این طرق منحرف بمتابعت هوای نفس و طلب شهوات و لذات او بیشتر رود، در رجوع راه بر وی درازتر باشد.

پس می گوید: که پیش از آنکه بحکم عادت و متابعت هوای نفس، راه رجوع بر تو دراز شود، تو زود بطریق حسن متابعت رسول، صلی الله علیه و سلم، بحکم امر «فاتبعونی^۵» رجوع نمائی و دعوت «استجیبوا لله، وللسول^۶ اذا دعاکم لما یحییکم»

۱ - اجتنب غداً اشمِر ... اشمِر، من شمر عن ساقه: کنایه عن الجهد والاجتهاد.

۲ - س ۸، ی ۲۴.

۳ - و قیل بالفارسیة: «نصیب از عمر دنیا نقد و قستست - مباش ای هوشمند از بی نصیبان». دور باش ... فردا که نهضت و داعیه اجتهادی تمام در خود یابم، دامن از ساقِ جدّ و اجتهاد،

مردانه برچینم و چست و چالاک در کار آیم - خ ل -

۴ - س ۶، ی ۱۵۴ - ۵ - س ۳، ی ۲۹ - ۶ - س ۸، ی ۲۴.

را بگوشِ دل بشنو و بفعل اجابت کن تا زود از عین الحیاتِ «یصیبکم الله» سیراب گردد و زنده حقیقی شود، و حق، تعالی، میان دل تو و میان نفس تو و شهوات او حایل گردد، و بخودی خودش متولّی امور او شود، و نگذارد که هیچ شهوتی و حکم انحراف و کثرتی نفسانی گردد دل تو گردد، چنانکه فرمود: «واعلموا ان الله یحول^۱ بین المرء و قلبه» و زینهار تا بحکم کسلِ نفس، کار امروز را فردا نیفکنی، و موقوف داعیه و نهضت تمام که در نفس تو پیدا آید نباشی، که نفس تا در حال حجابست آن نهضت^۲ و داعیه دشوار دست دهد.

و کُن صارماً کالوقتِ، فالوقت فی عسی، و ایاکَ علّاءَ فهی اخطر علّة^۳
و باش شمشیر بترنده همچون وقت، اعنی زمان حاضر، که دشمن داشتن حق مرفس ترا در گرفتار اگر تست، و دور باش از آنکه گوئی، مگر من فردا چنین و چنین کنم، که این کلمه لعل^۴ خطرناکترین علّتی است مرفس را.

وقت باصطلاح قوم تلبّس است بحالی که شخص را از ماضی و مستقبل منقطع و بی خبر می گرداند، و در آن حال هر صفتی که بروی غالبست بوی می نماید، و از صفات دیگرش جدا می کند، و آن همچون لمحّه ئی می باشد. پس از این جهت او را بشمشیر نسبت کرده اند و گفته که «الوقت سیف» یعنی حکم و سلطنت خود، تمام ظاهر می کند و زود از میان می گذرد، چنانکه شمشیر. پس می گوید که تو حال را باش، و کاری که می توانی بی توانی بکن، و چون هر حالی و زمانی حکمی دارد، تو حکم این زمان حاضر را از حکم زمان آینده جدا می کن، و ظاهر می گردان و می گذر، و مگو که حکم این زمان را مگر در زمان آینده ظاهر گردانم، و راهی که در وی می باید رفت در زمان

۱ - س ۳، ی ۲۹ . ۲ - س ۸، ی ۲۴ .

۳ - خردمند از آنکس تبّرا کند - که او کار امروز فردا کند - .

۴ - صارماً: قاطعاً. المقت: البفض. ایاک: ای احذر. علّاء: ای اعلّ، یرید ان البعض و اخطر مرض هو فی ترجی الشیء .

آینده بروم، که این سخت خطر ناکست بآن سبب که شاید سعادت حقیقی تو حکم و نتیجه این زمان حاضر باشد، و چون فوت شود تدارک نتوان کرد، چه هر زمانی از ازمنه را حکم و نتیجه، غیر حکم و نتیجه آن زمان دیگر است، پس روا باشد که نتیجه زمان آینده مژاد و مخالف این زمان حاضر باشد، و چون اثر زمان حاضر ظاهر شود، باشد که حکم زمان آینده ظاهر نشود، بلکه مغلوب و مستهلک آن گردد بحکم شدت و ظهور سلطنت حکم زمان حاضر که ظاهر است .

اما اگر زمان حاضر از حکم و نتیجه خالی مانده، شاید که حکم زمان آینده ظاهر شود، و در آن خطر عظیمست که باشد که مفکوت فائده سعادت ابدی شود، و همین معنی است آنچه از جنید، رضی الله عنه، منقولست که روزی مغموم و منقبضش دیدند، از سبب آن غم و قبضش سؤال کردند، فرمود که: «فاتنی و رد من اورادی» قبل له: «اقضه» قال: «کیف اقضه؟ والوقت مصروف بامر آخر اهم منه» .

وقم فی رضاها واسع غیر محاولٍ نشاطاً ولا تخلید لعجز مفکوت
و برخیز در راه رضای محبوب، و سعی کن در آن طلب ناکنده در آن سعی مر نشاط
و شرمی را که در خود یابی بسوی کار و رفتار، و میل مکن بسوی عجزی فوت کننده،
یعنی در قیام بحق متابعت شریعت و طریقت و سعی در راه رجوع بمقصد حقیقی باید که
نظر بر عجز و قصور بشریّت و عظمت و عزّت مطلوب یا قلت نهضت نفس خود و بحکم
حجاب و عدم فتح نیفکنی که این نظر و عجز مفکوت سعادت تو شود بواسطه تقاعد
نفس از رفتار و کردار، بلکه مطمئن نظر خود لطف «من تقرب الی شبراً، تقربت

۱ - تخلد لعجز: تسکین الیه. مفوت: جاعل الشیء یفوت. یعنی از خوابگاه غفلت و تنبلی پبای جد و اجتهاد برخیز و طریق عشق را بگامهای سعی و کوشش به پیمای، نه آنکه طالب نشاط باشی و موقوف شره درین طلب تقاعد ورزی و به بهانه عجزی که مفوت وقت و مانع نیل بمقاصد است از جای خود حرکت ننمائی .

منه ذراعاً» را می‌دار تا در طلب و نهضت تو بینفزاید .

وسرِّ زَمْنَا وَانْهَضْ كَسِيرًا فَحَظْشَكَ الـ بَطَالَةَ مَا أَخَّرْتَ عَزْمًا لِيَصِحَّةَ
 و راه می‌رو همچنانکه برجای مانده‌ئی ، و برخیز در حال شکسته‌پائی که نصیب تو
 بر، کاریست مادام که در تأخیر می‌داری عزیمت خود را تا بوقت درست شدن او .

مرادش والله اعلم در این بیت حیثیت بر تحقق بحقایق اسلام که اشتغالست بعبادات
 ظاهرِ بدنی از نماز و روزه و حجّ و عمره و تلاوت و ذکر و غیرها، زیادت بر فرائض که
 مُكَمَّلَات و مصحِّحات فرایضند ، و صرف جملگی اوقات بانواع عبادات چنانکه نفس
 را هیچ فرصت دست ندهد، و وقت نیابد که بفعلی و قولی نامشروع پردازد، تا بحدی
 که فرشتهٔ صاحب‌شمال بروی هیچ ننویسد، و این در مبدء سلوک ، بر نفس عظیم سخت
 می‌باشد ، و نفس را بتکشف بر آن می‌باید داشت، و هر گاه که حکمی از احکام هوا و
 طبیعت از نفس سر برمی‌زند، ضعیفی و وهنی تمام از مباشرت این عبادات مذکور در نفس
 پیدا می‌آید ، و تدارك آن‌هم بمزید اشتغال و اتیان این عباداتست، چه ندامت خود در
 عقب آن فعل نامشروع از ضرورات صِحَّتِ اسلام و ایسانست و همچنانکه غلبهٔ ماده‌ئی
 از مواد بلغمی که باردِ رطبست در طبیعت و مزاج ظاهر، موجب زمانت است، و رسیدن
 ثقلی و قوتی قاهر که مُضَادِّ عضو باشد ، مستلزم کسر آن عضو می‌شود ، همچنین
 چون حکم عود و رجوع از عالم کثرت و انحراف بعالم وحدت و اعتدال مضاف بآن
 سرُّ وجودی و لطیفهٔ روحانی می‌باشد که در مزاج و بدن کامند، و آن رجوعشان بقوَّت
 غلبهٔ صفات تنزیهی و قوای روحانی بر احکام قوای طبیعی میسر می‌شود ، پس هر گاه
 که سالک در مقام اسلامت آن عزم رجوع و عود سرُّ وجودی و لطیفهٔ روحانی از
 و رای پردهٔ طبیعت و احکام او سر برمی‌زند، پس حیثیّت مغالبه میان قوا و صفات روحانی
 و قوا و صفات جسمانی واقع می‌افتد، و آن مغالیه سبب کلفت و مشقّت سالک می‌باشد،
 در اتیان عبادات و اشتغال بذكر و تلاوت و تفریغ محل از خواطر، و می‌باشد که در آن
 حال مغالبه ناگاه حکمی از احکام هوا و طبیعت غالب می‌آید، تا خاطر مباشرت امری

نامشروع قوی می‌شود، و آن مستلزم تقاعد او می‌گردد، از سلوک و اشتغال، بسبب نو میدی و ایاسی که از او سر بر می‌زند، که اگر از من کاری آمدی عزم من صحیح بودی و نفس من بهیچ چیز از احکام طبیعت و هوا میل نمودی. پس از این غلبه حکمی طبیعی و خواطر که موجب این تقاعد و این نظراست، زمانت و شکسته پائی کنایت فرموده است در این بیت، پس می‌گوید که تو در این حال که وقتی احکام طبیعت غلبه می‌کند و ثقلی و تقاعدی و کلفتی از عبادت در تو پیدا می‌آید، نو مید مشو و از سلوک متقاعد مباش که این از لوازم مقام اسلامت، و تا در اول دایره مقام توبه‌ئی از این مغالبه چاره نیست، و از این غلبه و خاطر، گاهگاهی گزیر نی، و ترا که سالکی آن عزم صحیح که بقطع این مغالبه و غلبه حکم جزم کند، بعد از آن میسر شود که از دایره مقام اسلام ترقی کنی و بدایره مقام ایمان که تخلیقت باخلاق ربّانی و صفات روحانی در آئی و اوصاف تنزیهی بر تو غالب آیند، پس اگر تو که سالک مسترشدی، این اعمالی را که از لوازم تحقیق بحقایق اسلامت، بر عزم صحیح که حکم مقام ایمانست موقوف داری و در آن تأخیر کنی، حظّ تو بطلت باشد، چه تا آنگاه که بحقایق اسلام متحقق نشوی بمقام ایمان در توانی رسید، پس محروم و بطال بمانی، و هرگز از حجاب خلاص نیابی. و همین معنی را بعینه بعضی از مشایخ باین عبارت گفته‌اند که «سیروا الی الله عرجاً و مکاسیر» پس کأنته شیخ ناظم این معنی ایشان را بنظم آورده است. والله اعلم

اکنون چون در این بیت بر تصحیح مقام توبه تمام تحریض فرمود، در این بیت آینده بر تحقق بمقام زهد حثّ می‌نماید و می‌گوید:

واقدم و قدّم ما قعدت له مع الخوالف واخرج عن قيود التلکفت
و پیش آی و پیش آور، اعنی ترک کن هر چه را که تو از برای آن باز پس نشسته‌ئی در

۱ - الخوالف، الواحدة خالفة: الامّة الباقية بعد الامّة السابقة. والاحمق والكثير الخلف.

خانه تن با زنان یا خسیسان، اعنی نفس و قوای حسّی او، و بیرون آی از بندهای واپس نگرستیها.

الخوالف جمع خالقه: وهی من تخلف القوم فی اهلهم مّسن لا خیر فیہ، وفی قوله تعالی «رضوا بان یكونوا مع الخوالف» یراد بها النساء والأراذل والأخسّاء. نزلت الآیة فیمن تخلفوا عن رسول الله، صلی الله علیه وسلّم، فی غزاة تبوک، وهی هنا فی البیت ضمّن معنی الآیة، و اراد ترک ما قعد السائلک فی بیت الهوی والبدن، لأجله من الحظوظ النفسانیة عاجلاً و آجلاً، مع الخوالف التی هی النفس و قواها، فانها فی طلب الحظوظ والتخلف عن اعمال الرجال، كالنساء والأخسّاء. والتلفت: الالتفات.

یعنی: مردانه قدم در راه نه، و ترک کن مرخود پرستی را و هر چه ترا در سلك زنان و خسیسان کشد از طالبان حظوظ دنیا، یا آنان که متقیّد باشند بطلب حظوظ و لذات در نشأت آخرت چون زهاد و عبّاد ظاهری، که اگر لذتی دنیوی ترک کنند بامید لذات حسّی اخروی ترک کنند، و اگر بعبادتی قیام نمایند بعلت پاداش لذت آخرت نمایند، و البته چون زنان و خسیسان، از حسّ و لذات حسّی تجاوز نکنند، بل که از مرقیدی که موجب التفات تو باشد بغیر مطلوب حقیقی بیکبارگی بدر آئی، و خالصاً مخلصاً بکلّیتک توجه بدو کن، و او را باش، و باخلاق و صفات و اسماء او متخلّق شو، که آنگاه درهای عزم صحیح بر تو گشاده گردد. والله الموفق.

۱ - س ۹، ی ۹۴.

۲ - یعنی در قمارخانه نیستی و فنا وارد شود رسوم و عادات و عوارض و اهواء و خیالات و آنچه که لازم مقام تعیین وجودی تست بیکباره بباز و مردانه از قیود تعلقات و التفات باحوال و اوضاع متنوع خود را مطابق ورها ساز و:
رو خانه را ویرانه کن، پس خویش را بیگانه کن
و آنگه بیا با عاشقان همخانه شو همخانه شو

وَجَدَّ بِسَيْفِ الْعِزْمِ، سَوْفَ، فَاَنْ تُجَدَّ تَجَدُّ نَفْسًا، فَالْتَّفَسَ اِنْ جَدَّ جَدَّتْ^۱ و ببر بشمشیر عزم صحیح، تسویف و تسویل نفس را، پس اگر تو نیکو و تیزروی در راه عشق و فنا، آنگاه بیابی دمی خوش. چه نفس را اگر فداکنی و بمعشوق بخشی، بختیار شود یا وجودی نو یا بد^۲.

در این بیت تجنیس الفاظ بکار برده است، اول - جَدَّ از جَدَّ است بمعنی قطع از باب مضاعف، و دوم - فَاَنْ تُجَدَّ، از جودت است بمعنی نیکرفتار شدن اسب از اجوف، نعت او جواد آید، سوم - تجد از وجدان بمعنی یافتن است از معتل فا، و چهارم - جَدَّتْ از جُود بمعنی جان دادنست از اجوف، نعت از وی جایده، و پنجم - جَدَّتْ از جَدَّ بمعنی بختیار شدن یا از جَدَّه بمعنی نوشیدنست هم از باب مضاعف. و اما معنی، می گوید، که در رفتن راه فنا که مطلوب تو بر آن مترتبست، اگر وقتی نفس تو در ترک حَظِّی یا فنای صفتی، تعشل و تسویف نماید، تو بشمشیر عزم صحیح که پیش از این در مقام اسلام طالب آن می بودی و اکنون در مقام ایمان بدان رسیدی، آن صفت تعشل و تسویف نفس را قطع کن، و خوش روان شو، که اگر در این راه فنا، نیک روی و بدان متحقق شوی، نفسی، اعنی وجودی که بقا لازم اوست بیابی. چه این نفس کهنه مقیّد فانی را اگر فداکنی، و بدوست بخشی در راه فنا، بختیار شود و وجودی نو باقی یابد. روا باشد که اینجا مرادش از نفس، وجود باشد از باب «اَجِدُ نَفْسَ الرَّحْمَانِ» چه ظاهر وجود، عین نفس رحمانی است بحکم مبدئیّت، چنانکه در دیباچه تقریر و تحقیق آن رفته است.

و روا باشد که مرادش آن باشد که کسی که در قیدی عظیم گرفتار می شود، از

۱ - وَجَدَّ: ای اقطع. سوف: ای التسویف والتأجیل. وهی مفعول جَدَّ. تجد بضم الجیم من الجود، الکرّم. وبکسر الجیم: من الوجود. جدت: بمعنی اجتهدت.
 ۲ - وبشمشیر عزم صحیح، تسویف و تسویل نفس را، پس اگر تو... در راه عشق و فنا، حینئذ، دمی خوش یابی، چه اگر تو مر این... خ م ه.

غایت قبض و ضیق نفسش گرفته می‌گردد و با نقطاع نزدیک می‌شود، و چون آن قیود زوال می‌پذیرد، از آن ضیق خلاص می‌یابد، و نفسش باز برمی‌آید، پس گویا عند زوال الضیق و القید نَفَسِی می‌یابد. اکنون می‌گوید که: اگر نفس تو از این قیود صفات و حظوظ و نسب و اضافات که موجب تنگی و قرب اوست بهلاکت خلاص یابد، بواسطه آن که او و حظوظ او را فدای راه فنا کنی، آنگاه نفسش باز آید، و آن نفس اصلی را باز یابد.

و اقبل اليها، و انحها مفلساً، فقد وصيت لمنصحي، ان قبلت وصيتي ا
روی بمعشوق آور و سوی او توجه کن در حالی که مفلس باشی، و هیچ ملکی و چیزی بتو مضاف نباشد، چه بدرستی جمع کردم مرنصیحت خودم را در اینچه گفتم ترا که مفلس توجه کن، اگر وصیت من قبول کنی.

يقال: وصيت الشيء بكذا اذا وصلته به، ولما كان الوصل ينضمّن معنى الجمع،
عندی هیئنا بحرف تعدية الجمع وهو اللام.

یعنی: همگی وصیت خود را جمع کردم در آنکه گفتم که، بکلی روی بوی آور، و مفلس و بی‌ملک و یکتا به حضرت معشوق توجه کن، که تا مادام که از اضافت صفتی یا ملکی بتو، بلکه از توئی تو موئی باقیست، البته بوی راه نیابی، پس اگر وصیت من قبول می‌کنی، نظر از خود و هر چه بتو مضاف بود برگیر، و یکبارگی مفلس و خالی^۲ به حضرت وی توجه کن، تا بمقصود رسی و عطار همین معنی را گفت که:

- ۱ - انجها: اقصدها. وصیت: صیرت و قورا، ای رزیناً بعد خفّة. وفي بعض النسخ: ان قبلت نصيحتي. (س ۱۴) بل که از توئی ... فی م ه: یا از توئی ...
- ۲ - وقيل بالفارسية: دل اسیر عشق شد اقبال وقت من نگر - جان فدای تیغ شد بخت بلند او بین - بصفت افلاس قصد بارگاه حضرت معشوق نما که «حمل الزاد اقبح کل شیء - اذا كان الوفود علی الکریم».

فانى محض گرد تا برسى راه نزديكتر همين^۱ دیدم

فلم يكدن منها مؤسر باجتهاده ، وَعَنْهَا بِهِ لَمْ يَنْأَمْؤَثِرِ عُسْرَةَ^۲

چه نزديك نشود بحضرت معشوق هيچ توانگرى باجتهاد خود هرچند جهد كند، چه سرمايه سالك فناست، و فنا با اضافت صفات جمع نتواند بود، و از حضرت معشوق نيز دور نشود هيچ مجتهدى كه اختياركننده درويشى و بى ملكى و بى صفتى باشد، بلكه درويشى خالى بودنست از اوصاف و املاك، مدد و معاون او شود در تحقق بوحدت و عدالت و صفای آيينه دل و تجلّی در او . والله المرشد .

بذاك جرى شرط الهوى بين اهله، و طائفة^۳، بالعهد، اوفت^۴ فوفت^۵

بر اين جمله رفته است كه گفته شد در اين بيت اول شرط عشق ميان اهل عشق و قومى باين عهد وفا كردند و تمام حق او گزاردند. و بروايتى آمده است «اوفت فشفت»^۶ يعنى : با آن ايفای عهد راجح شدند آن طایفه بر طوايف ديگر .

اوفت : من ايفاء العهود ، و وفت من توفية الحقوق، و شفت من الشفوف وهو الرجحان .

يعنى چون محبت حكم مناسبست، و مناسب غلبه ما به الاتحاد ، پس شرط آنكس كه محبت چيزى را متصدى شود آن باشد كه احكام ما به الامتياز را اول از خود دور كند تا با احكام ما به الاتحاد متحقق تواند شد، و هر نگرش و التفاتى بهر چيزى كه غير

۱ - راه نزديك تو همين دیدم . و قيل فى مقام الفناء :

ما را زجام باده گلگون خراب كن - زان پيشتر كه عالم فانى شود خراب .

۲ - الموسر : الفنى . المؤثر : المفضل ، المختار . العسرة : الفقر .

۳ - اوفت : وفت . وفتت من وفتى فلاناً حقته : اعطاه اياه تاماً غير منقوص . فى بعض

النسخ : اوفت فشفت ...

ذات محبوب باشد، حکمی از احکام مابه الامتیاز است، لاجرم بضرورت شرط صحت محبت آن باشد که از جمله نگرشها وصفتها خالی و مفلس باشد، پس طائفه‌ئی از انبیا و اولیا که کارداران ولایت محبتند باین عهد وفا کردند، و حق او بتمام بگزارند، و بر عشاق دیگر مزیت و رجحان یافتند، و بر آن عالم والی و سلطان شدند .

متی عَصَفَتْ ریحُ الوِلا قَصَفَتْ اِخا غَناء ، ولو بالفقر هَبَّتْ لِرَبَّتِ ۱

هر گاه که بجهت بادِ حقیقتِ عشق که از مهبّ عالم وحدت وزانست، درهم شکنند توانگر را با جمله پندارها و نگرشها و صفت‌های ملکیت و غیرها که با ذات او در آمیخته و لحم و دم او شده است، و اگر آن باد تجلّی خالی وزد، هر آینه او را بخود یکی کند و باوصاف کمال خودش تربیت دهد .

ذکر فی البیت صفة الفقر و اراد به الموصوف ، ای بذی الفقر .

واغنی یسین بالیسار جزاؤها مَدی القطع ماء، للوصل، فی الحبّ مدت ۲

و توانگرترین دستی بدستگاه توانگری چون در عشق بسوی وصل و طمع او کشیده شود، و آن دستگاه را از مال یا اعمال سبب و وسیلت وصول بمطلب وصال شمارد، جزای آن دست کاردهای بُرّنده قطع و منعست از آن مطلب، بل که هر جزئی از اجزای آن یسار صورتِ کاردی بُرّنده است که دست طمع او را می بُرد چه «سبحان الذی لا یوصل الیه الا به» اصلی بزرگست و تسبیح اکابر اولیا است .

واخلص لها، واخلص بها من رعونةٍ اف تقارک من اعمالٍ بر تزکت ۳

۱ - الولا: النصره. ربّت: اصلحت .

۲ - المدی، الواحدة مديّة: الشفيرة. ما مدت: ای مدة مدتها للوصل. فما مصدریّة

زمانیة .

۳ - اخلص لها: کن مخلصاً. اخلص بها: انج بها. الشعونة: الحمق والطیش. تزکت :

تطهرت .

تقدیره : واخلص لها كل عمل من اعمال برّ تزكّت ، واخلص بها من رعوثة افتقارك .

و پاکیزه گردان از جهت حضرت معشوق و حکم امر او (هر عملی را که کنی - خ) از اعمال ستوده نیکو که پاک باشند از شایبه ریا و سمعت و پاک شو بمدد حضرت معشوق از رعونت و خویشتن بینی درویشی خودت .

یعنی اعمال نیکو موجب نیل سعادت و ترقی در درجات بهشتت ، بل معین و منشیء نعیم مقیم و حور و قصور او است، اما بشرط آنکه از شائبه ریا و سمعت پاکیزه باشند ، و در نیل و ادراک این نوع سعادت، نفس را حظّی و شرّبی عظیمست ، چه استیفای نعیم و لذات اُخروی ، نفس و قوای او می کنند، و از این سبب حجاب او می شود از عالم وحدت ، و موجب قید او از وصول بدان حضرت .

پس سالک هر عملی نیکو که بی شوب ریا و سمعت از او صادر شود، باید که باعث و محضّ رضش بر آن حکم امر «افعلوا الخیر» باشد، و مطمحنظرش مراعات آن بود نه انشاء نعیم و حور و قصور ، تا از قیود و حجب نفس بکلی خلاص یابد، و بمقام زهد و فقر حقیقی تمام متحقّق تواند شد، و ذلك معنی قوله : «واخلص لها من اعمال برّ تزكّت» ای طهرت من شوائب الرّیا . و چون در تحقّق بزهد و فقر آزادی و بی التفاتی باغیار حاصلست ، و دیدن آن آزادی و بی التفاتی موجب رعونت و حظّ نفس می شود، و آن حجاب و قید است از کمال تحقّق بمطلوب حقیقی، چه حکم «اذا تمّ الفقر فهو الله» بر تمام خلتو و فقر مترتبست ، و در این مقام فقر حقیقی نفس هیچ وصفی و حظّی نمی گنجد ، پس از این رعونت فقر، خالص و یگانه شو تا بمقصد برسی . والله الهادی .

وَ عَادِ دَوَاعِيَ الْقَيْلِ وَالْقَالِ ، وَ انْجُ مِنْ عَوَادِي دَعَاوِ ، صِدْقَهَا قَصْدِ سَمْعَةِ

۱ - س ۲۲ ، ی ۷۶ .

۲ - دواعی القیل : الأسباب الداعية اليهما . عوادی : موانع ، الواحدة عادية . السمعة : الصيت والذكر . و بفارسی ، آوازه .

و دشمنی ورز با هر صفتی و داعیه‌ئی که ترا بگفتگوی معرفت و بیان مقامات سلوک خواند، و رسته شو از ظلمها و شرّهای دعویّهائی که صدق ایشان قصد شنوایند مردمست از جهت محبتّ جاه

العوادی، جمع عادیّه، من قولهم: دفعت عن فلان عادیة فلان، ای ظلّمته و شرّه، و منه عوادی‌الدهر، ای عوایقه.

یعنی: چون سالک را در اثنای سلوک و مرور بر مقامات پیش از آنکه از آفات و حظوظ و شربهای پوشیده نفس تمام خلاص یابد و از غوائل آن ایمن شود، می‌باشد که احوال و واردات که از مقتضیات هر مقامیست روی نمودن می‌گیرد، و از عجایب عالم ملکوت بروی چیزها منکشف می‌شود، نفس بطریق استراق از آن آگاهی می‌یابد، و شربی و حظّی که از حُبّ جاه و منزلت عند الخلق در باطن وی کامنت در حرکت می‌آید، و می‌خواهد که آن حال و وارد و کشف شریف را وسیلت سازد در استیفا و تحصیل آن حظ و شرب خویش، پس نفس حینئذ اظهار آن را بطریق گفتگوی و تقریر بر سالک می‌آرید، و تقریرات و معارف و اخبارات مشایخ را از احوال و مشاهد خودشان با استشهاد بر سالک عرضه می‌نماید، تا داعیه گفتگوی و اظهار و ارادتش قوی می‌شود، و بکلّی خود را بان مشغول می‌کند، و حظوظ نفس از آن میان بوی می‌رسد، و آن موجب حُجُب مظلّم و سدّ ابواب مرید سالک می‌گردد، و او می‌پندارد که چون در دعوی تحقیق باحوال و مقامات، مراعات صدق بتمامی می‌کند، ضرری از آن بوی عاید نشود، و آگاه نیست که در عین آن صدق، نفس او را قصد سمعت و ریا است، از جهت حظّ جاهی که او را در آن حاصلست که مردم او را سالک صاحب مقام و عارف تمام شمرند و بان سببش عزیز و محترم دارند، پس مسترشد را از این نکته و قصد اخبار و انذار می‌کند، و می‌گوید که پندار که با آنکه تو خود را باین داعیه گفتگوی و تقریر معرفت در معرض چنین خطری می‌افکنی، از عهده حق بیان در این معارف و تمام

تقرير و تحقيق و تحرير هر معنیه بدر توانی آمد، بل که واقع غير پندارِ تست، چنانکه در این بیت آینده با تو می گویم که :

فألسن من يَدعى بألسن عارف ، وقد عبّرت كل العبارات ، كلت^۱

چه زبانهای هر که خوانده و خطاب کرده می شود بزبان آورترین عارفی و بتحقیق و درستی بیان کردند جمله آن زبانها و همگی آن عبارتها که ممکن باشد بکار بردند ، عاقبت از تحقیق و کمال افصاح از حقیقت آنچه مقصود است از معانی گنگ شده اند و فرومانده چه دایره علم که حصّه و اعتباری از اصل کار است ، وسیع تر است از دایره کلام که حصّه ئی از علمت و آن نسبت ظهور علمت من حیث القول لا من حیث الفعل ، و باز دایره کلام متنوع تر است از دایره خطاب، چه حکم حال و صفت مخاطب، مقید آنست، و باز دایره خطاب فراختر از دایره عبارتست که بقیود حروف و اصوات و اختلاف لغات مقید و محصور است، پس از آنجا که کُنه مقصود است تا عالم عبارت، سه دایره واسطه کلّی است هر یک تنگتر از دیگری ، پس مقصود، گاهی، در عبارت چُون تواند گنجید ، الا آنکه بصیفات و اسما از او نشانی توان داد ، و چون بکُنه حقیقت رسد، زبان گنگ شود، و چون آنچه مقصود است بگفت نمی آید، پس تو که مسترشدی چرا خود را در معرض این خطرهای مذکور می آوری ، و سلاح بدست دشمن نفس می دهی .

وما عنه لم تُفصح ، فاتك اهله ، وأنت غريب عنه ما قلت ، فاصمت^۲ و آنچه از او بیان نکنی و توانی آن را در عبارت آوردن از معانی، تو اهل و سزاوار آنی و ملك تست و بان رسیده ئی، و توییگانه و غریبی از آنچه از او بازمی گوئی و می پنداری

۱ - انس عارف: افصح، و اطلق لساناً. عبّرت: اجتیزت، استعمالها علی سبیل المجاز للمعبارات، و قد تكون عبّرت بتشديد الباء: ای فسرت. كلت: عجزت ای الألسن ، جمع لسان .

۲ - فی بعض النسخ: و انت غریب عنه، ان قلت فاصمت. لم تفصح: لم تبین .

که اورا تمام بیان کردی و در عبارت آوردی، ازیرا که چون معلوم شد که عالم عبارت بنسبت با عالم حقیقت و آگاهی تمام، عظیم تنک افتاده است، پس هرچه در حال کشف و شهود بر تو روشن شود و تو متقیین باشی با نکه آن معنی مکشوف "علیک را در عبارت نمی توانی آورد و از تمام بیان آن قاصری، معلوم می شود که بیاطن آن رسیده‌ئی و اهل آن سر گشته‌ئی، اما اگر ترا گمان افتد که آنچه در کشف دیده‌ئی، تمامش در عبارت می توانی آورد، بدانکه ببعضی از اوصاف او بیش نرسیده‌ئی، و از کُنّه آن خبر نداری و از آن غریبی، پس خاموش شو تا پیش اهل اطلاع رسوا نشوی، چه آن دات مقصود را اوصاف بسیار است، و چون تو اورا بیک وصف بیش ندیده باشی، آنگاه که بوصفی دیگر پیدا شود اورا شناسی، و بانکار تلقی نمائی و گوئی نعوذ بالله منك، و حینند پیش دیده‌وران خجل شوی، و از احکام اوصاف دیگرش محروم مانی، پس خاموشی گزین، تا از این ورطات سلیم مانی.

وفی الصَّوْتِ سَمْتٌ، "عنده جاه مُسْکة، عذا عبده مِن ظَنِّه خیر مُسْکة" و در خاموشی نیز آهنگیست که نزد آن آهنگست آبروی بقیّتی از هستی مضاف بنفس سالک که بنده آن جاه شد آنکسیکه گمان برد آن را بهترین خاموش کننده‌ئی.

السمت هیهنا مصدر قولهم سمت سمت ای قصد، والمسکة البقیّة. یعنی هر چند در بیت گذشته ترا خاموشی فرمودم، اما بدانکه خاموشی نیز مطلقا محمود نیست، چه در خاموشی نیز قصدی هست که غایت آن قصد محبت جاهست و آن محبت جاه مضاف ببقیّتی از نفس و هواهای او است زیرا که نفس باشد که در معرض خوف خجالت و رسوائی در پیش فصحا و بلغا یا از برای اظهار ثبات و وقار خود، خاموشی اختیار کند و غایت غرض و مقصدش در آن، حبّ جاه باشد بنزد خلق، و این چنین مقصدی جز ببقیّتی از هواهای نفس مضاف نتواند بود، و هر که این مقصد را بهترین خاموش کننده‌ئی.

۱ - السمّت: حسن التصرف. الجاه: الشرف. المسکة: و فرة العقل.

شمرد او هنوز بنده جاهست نه بنده آله، پس می باید که غایت مقصد تو در همه چیز از خاموشی و گفتار و غیره، جز حق و طلب او نباشد، تا از بند بندگی بقایای نفس و هواهای او، آزاد شده باشی و بکلّیت و جمعیت نفس متحقق توانی شد.

فَكُنْ بَصْرًا وَاَنْظُرْ، وِسْمَعًا وِعِ، وَاكُنْ لِسَانًا وَاَقْتُلْ، فَالْجَمْعُ الْهَدْيُ طَرِيقَةً
پس همگی چشم باش و بنگر، و همگی گوش باش و بشنو و نگاهدار، و همگی زبان شو و بگویی، چه جمعیتِ نفس، راه نماینده ترین سیرت است بمعرفت حقایق و حضرت خالق.

یعنی: نفس ناطقه انسانی را قوا و مدارک متعدد و مختلفست، چون بینائی و شنوائی و گویائی و غیر آن، و هر قوتی و مدرکی را صورتی و آلتی مخصوص، چون چشم و گوش و زبان و جز آن، و هر یک را نیز ادراکی معین، چون دیدن و شنیدن و امثال این، و متعلقات و مدارک هر یک نیز مخصوص، چون مرئیات و مسموعات و مقولات و مانند این، و مر این نفس ناطقه انسانی را دو نوع ادراکست: یکی، جزئی، و آن جز بواسطه این قوا و مدارک مذکورش میسر نشود بسبب اختلاف و جزئیّت این مدركات.

و دوم، ادراک کلی، که بذات و صورت جمعیت و کلیّت خودش که منشأ و محتدّ این قوای مذکور است، کلیات اشیا و حقایق دریابد، و مادام که نفس بحفظ و آمال و امانی و شهوات و لذات حسّی و وهمی مقید است، او در قید احکام جزئیّت محصور است، و از کلیّت و جمعیت خود دور، و ادراکاتش بر این قوا و مدارک مذکور مقصور، و هر قوتی و مدرکی را نیز جز در مدارکاتی که بوی مخصوص است استعمال نتواند کرد، چنانکه بیصر جز مبصرات و بسمع جز مسموعات و هلمّ جزاً درتواند یافت. اما چون بواسطه ریاضات و مجاهدات یا جذبۀ فی المنجذبات، جمله هواها و

۱ - عیه، امر من و عی الکلام: سمعه و تدبره، واصله - ع - و الهاه للسکت ای الحق به هاء السکت، مثل، ماهیه.

تمناها و همگی صفات امتیازی میان نفس و کلیت و جمعیتش فانی شود، چنانکه حکم کلیت و جمعیتش پیدا آید، آنگاه اگر خواهد کلیات و جزئیات اشیا را بالذات بی‌وساطت این قوا و آلات دریابد، و اگر خواهد در ادراک کلیات و جزئیات و حقایق اشیا این قوا و مدارک را واسطه و آلت سازد، و چنانکه حکم کلیت و جمعیت نفس در دره‌رقوتی و مدرکی که در ادراک بوی توجّه کند و وی را آلت سازد، سرایت کند، تا وقت ادراک ببصر همگی نفس قوت باصره باشد، و همه چیز را ببصر دریابد، و ادراک بَصَرِ بِسْبُصَرَاتِ مَخْصُوصِ نَمَانِد، و همچنین در سماع و لسان و دیگر قوا، پس بمستتر شد می‌گوید:

که از جمله بقایای نفس و صفات و احکام امتیازی او فانی شو و بکلیت و جمعیت نفس متحقق گرد، تا آنگاه چون خواهی که نظر کنی بآن کلیت و جمعیت نفس، توجّه کن ببصر و همگی بصر شو، و نظر کن و جمله انواع مدارک را ببصر دریاب، و اگر سماع خواهی، هم بآن کلیت و جمعیت نفس توجّه بسمع کن، تا آن جمعیت و کلیت در سماع سرایت کند و همگی سماع شوی، آنگاه گوش دار و همه چیز را بسمع ادراک کن، و اگر گفتار خواهی بتوجّه بآن کلیت، همگی زبان شو، و آنگاه بگویی تا حقایق را کماهی بیان توانی کرد، و هرچه همگان از بیان آن قاصر آیند، تو آن را تمام در عبارت توانی آورد، چه جمعیت نفس را نماینده‌ترین چیز است بحقایق اشیا و علم و ادراک و بیان آن. والله المرشد.

و لا تتبّع من سؤلت نفسه له ، فصارت له أمارة واستمرت^۱

و متابعت مکن آنکس را که بر آراست نفس وی بروی افعال و اقوال نیک و بدش را، پس همیشه او فرمان‌فرمای او شد، و مستحکم و قوی گشت کارِ نفس و فرمانش. سؤلت: ای زینت، واستمرت، من قولهم: استمر مريرة، ای: قوی و استحکم

۱ - سؤلت له: زینت. أمارة: ای تأمره، تفریه بالسوء والفحشاء.

عز مه .

یعنی چون وصول باین کلیت و جمعیت نفس که گفته شد مشروطست بترك جمله حظوظ و بقایا و تمناهای نفس، و فنای همگی اوصاف مُمیِّز که صفت و حکم اماریت و تسویل اول و معظم آن صفات و احکامست، و سالک را در وصول باین مرتبه از مرشدی که طرق فنای اوصاف و بقایا و شربهای پوشیده نفس و احکام جزئیّت او بوی نماید گریز نیست، پس شرط این مرشد نیز آنست که او بر این طرق فنای اوصاف و احکام جزئیّت و صفت اماریت و تسویل گذشته باشد، و بر بقاء که بر آن فنا مترتبست^۱ منصبیح حکم کلیت و جمعیت متحقق شده، تا آنگاه باین مرتبه ارشاد تواند کرد .

پس می گوید : که تو که مسترشدی اگر کسی را از زهاد ظاهر یا مَترسَمان اهل طریق بینی که با تو بقول تقریر این مقامات کند چنانکه من کردم ، و ترا بمتابعت خود دعوت کند، زینهار تا تو بصورت و قول و تقریر مجرد فریفته نشوی، و بر متابعت آنکس اگر من باشم یا غیر من اقدام نمائی ، تا آنگاه که باستقصاء اعتبار احوال و اقوال و افعالت و اتفاق و اختلاف و تناسب هر یک با دیگری نکنی ، و صفات نفسی او را بر مَحَكِ شریعت و طریقت نرنی، تا اگر اختلافی میان قول و فعلش ظاهر بینی ، و از صفت اماریت و تسویل او مرافعال و اقوالی را که محصل استیفای حظّی از حظوظ نفسانی و لذتی از لذات حسّی و وهمی باشد (اما در نشأت دنیا اما در نشأت آخرت ، چه جمله نعیم و لذات بهشت بنفس تعلق دارد) با او چیزی همراه بینی، از متابعت او احتراز کن، چه آنکس چون هنوز با اول مرتبه فنا نرسیده است ، بمرتبه ارشاد که آخرین مراتب بقای حقیقی است - بعد تعدی جمیع مراتب الفناء - ، چون رسیده باشد .
وقوله : «فصارت له امّارة واستمرت» یعنی : اماریت نفس را دو مرتبه است : یکی ، آنکه مقتضای او طلب حظوظ و لذات حسّی دنیوی باشد .

۱ - وبقائی که بر این فنا مترتبست - خ ل - .

(س ۱۳) : و تناسب هر یک ... بکنی ... بر مَحَكِ شریعت ... بزنی تا آنگاه .

ودوم، آنکه مقتضای طلب نعیم و لذات حسّی اخروی بود، و چون طلب و محبت لذت و شهوت حسّی در نفس قوی و مستحکم شود، و بنظر اعتبار لذات دنیوی را فانی و ناپایدار بیند، و لذات نعیم اخروی را باقی و ثابت یابد، - از جهت تمام استیفای لذات حسّی باقی - ترك لذات حسّی فانی کند، و همگی هستش بر وصول باذات حسّی که در بهشت استیفا کند مقصور شود، و این چنین کس بعاقبت هم بنده نفس و شهوات و لذات او باشد، و حکم جزئیّت بر او غالب .

و از اینجا گفت، آنکه گفت: «حَسَنَاتُ الْأَبْرَارِ سَيِّئَاتُ الْمُقَرَّبِينَ» چه مطمح نظر مقرب و وصولت باین مرتبه کلیت و جمعیت نفس، و آن برفنای جمله اوصاف نفس موقوف، و مقام ارشاد بالای مقام مقربیت، چه مقرب شاید که در مقام تلویح باشد، و مرشد حقیقی را وصول بمرتبه تسکین، شرط صحّت ارشاد است .
- پس کسی که حسنه او سیئه مقرب باشد، ارشاد را چگونه لایق تواند بود .
- والله المرشد .

و دَعِ مَاعِدَاهَا، وَاَعِدْ نَفْسَكَ فِيهِ مِنْ عِدَاهَا، وَعِذْ مِنْهَا بِأَحْصَنِ جَنَّةٍ
و بگذار جز حضرت معشوق را و درگذر از این نفس جزئی خودت، چه وی از دشمنان
حضرت معشوقست، و پناه بر از شرّ این نفس خودت باستوارترین سلاحی که خود
را بآن بیوشی .

«مَاعِدَاهَا، اِی مَسَاوَاهَا، وَاَعِدْ نَفْسَكَ، اِی: جَاوِزَهَا وَاتْرِكْهَا. وَالْعِدَى بوزنِ حَمِي،
الْأَعْدَاءُ وَهِيَ جَمْعٌ لَا نَفْثِيرَ لَهَا، قِيلَ: لَمْ يَأْتِ فِعْلٌ فِي الشَّعْوَةِ . وَالجِنَّةُ بِالضَّمِّ: مَا
اسْتَرَّتْ بِهِ مِنَ السَّلَاحِ» .

یعنی: چون دانستی که در این راه از متابعت مُدعیان اجتناب می باید نمود و از
سر صدق تمام بحضرت بکلی متوجه می باید بود، اگر ترا در اثنای سلوک حالی یا

۱ - دَعِ: اِی اِتْرِكْ، دَعِ مَاعِدَاهَا، اِی اِتْرِكْ مَسَاوَاهَا. اَعِدْ نَفْسَكَ: اَمْنِعْهَا، عِذْ: التَّجِيءُ .
أَحْصَنُ، فِعْلٌ تَفْصِيلٌ مِنْ حَصَنَ: صَارَ حَصِينًا مَمْتَنًا. الْجِنَّةُ: التَّرْسُ .

معرفتی یا خرق عادتى کرامت افتد، یا کشفی و مشاهده‌ئى روى نماید، یقین شناس که این همه غیرذات محبوب و جز مطلوب تواند، زینهار این همه را بگذار و نظر برایشان مگمار که نفس تو که منبع کثرت و قیود و نقائص و تضادّ و مجمع قسواى مختلف و حجاب و ظلمت و جهل و عناد است، او را با حضرت محبوب که بوحدت و اطلاق عن انقید و الاطلاق منفرد است، واصل همه کمالات و مُحتدّ علم و نور و قدس و نزاهتست هیچ مناسبت و ملائمت نیست. و او، اعنى، نفس از این جهت دشمن آن حضرتست، چه حقیقت دشمنى، عدم مناسبت و ملائمتست، و چون دائماً هرکس یا کسی می‌خواهد که روى همگنان را از دشمن خود بگرداند، و غیر او را برایشان بیاراید، و بآن غیر ایشان را از او مشغول کند، از این جهت همین که نفس از حالى یا معرفتی یا کرامتی یا کشفی که همه غیرذات مطلوب حقیقی‌اند، شعور یابد، در حال اظهار خاصیت دشمنى کند، و خواهد که ترا که سالکی، باینها از حضرت محبوب مشغول کند، پس تو از او و تسویل او درگذر، و او را بحقیقت دشمن عظیم شمر، و از شرّ مکر و غدّۀ او پناه بحفظ و نظر من آور که شیخ و مرشد توأم، زیرا که سلاح و حصن تو در جهاد و حرب او در سه قسم محصور است:

یکی - حقیقت دل که صورت و وحدت اعتدالی است.

و دوم - شریعت باحکامها که حافظ و میزان آن عدالت از حضرت کمالی است.

و سوم - حفظ و رعایت و حمایت منست که مرشد توأم، و بواسطه صدق «انتما و حسن التجاء» تو این قسم سوم محکم‌ترین حصنی و سلاحی است، چه بسبب اختلاف احکام اسماء ربّانی و لزوم تغیرات ادوار زمانى و حکم و سلطنت نشأت عنصرى حیوانى، شاید که وقتى بنسبت با تو درحالى نقص و اختلالی بحکم آن دو قسم اول متطرّق شود، تا نفس راه یابد، و بحکم غلبه بخرابی شتابد. اما هیچ نقصانى در حفظ و نظر و رعایت من نتواند گنجید، زیرا که من بسیر محقق بجملة اسمای حق متحقّقم، و از سر کمال حیطت ارشاد و حفظ ترا متصدى، و بحکم مرور برهمگی

مراتب واحوال نفس؛ از لئوامیّت و اطمینان و غیر آن، بردقایق آفات نفس و مکرهای او واقف، چنانکه از بهر تسلی و قوت و تیقّن تو بیان می‌کنم در این آیات آینده، پس نظر و رعایت من ترا محکم‌ترین حصنی و سلاحی است، پناه بسن آور و بکلّی بسن التجا کن، که اینک سلوک خود و جمله آفات و مکرهای نفس بطریق حکایت از خود با تو می‌گویم بشنو والله الهادی .

فَنَفْسِي كَانَتْ، قَبْلَ، لئَوَامَةٌ مَتِي اُطْعَمَهَا عَصَتْ، او تعص، کانت مطیعتی آنچه نفس من بود پیش از این ملامت کننده، که هر گاه که فرمان او می‌بردم در طلب لذات و استیفای حظوظ مباح، او عصیان من می‌ورزید در مجاوزت از حدّ اعتدال، یا بارتکاب محکّمات و منهیات شرع شروع می‌کرد و مرا بر ترک استیفای آن ملامت می‌کرد، یا اگر من عصیان او می‌نمودم و حظوظ و لذّات بکلّی از او منع می‌کردم، او در آن منع مطیع من می‌شد و مرا بر طلب اولین ملامت می‌نمود .

بدانکه نفس را بحسب سه حالت سه صفتست :

اول - امّاریّت بالشّوء، قال الله تعالی : «انّ النفس لأماراة^۲ بالسّوء» و این صفتش در حالست که هنوز او را از پس پرده طبع، بالوهیّت اله، تعالی، که خالق و مبدأ او است، و لا بدی عود و رجوع بحکم «الیه مرجعکم^۳ جمیعاً» باو هیچ شعوری حاصل نشده است، تا لاجرم مطمح نظرش بکلّی طلب حظوظ و لذّات حسی و وهمی دنیویست^۴، و همت و طلبش بکلّی بر انهماک در آن نوع مقصور .

دوم - صفت لئوامیّت، قال الله تعالی : «ولا اقسام بالنفس^۵ اللئوامة»، و این بحسب حالست که او را از پس حجب و پرده‌های طبیعت از لا بدی عود و حقیقت - منه بدا و الیه یعود - آگاهی نمی‌که عبارت از آن اسلامست، حاصل آید، تا در اقوال و افعال و حرکات و سکانات، و استیفای حظوظ و لذّات شرع را که ضابط آن آگاهیست، قبله

۱ - فی بعض النسخ «... او اعص عنها مطیعتی» . ۲ - س ۱۲، ی ۵۳ .

۳ - س ۱۰، ی ۴ . ۴ - ووهمی دنیویست - خ ل - .

۵ - س ۷۵، ی ۲ . قوله (س ۸) : «ومنهیات شرع شروع می‌کرد» در نسخه م ه : شروع می‌کردم .

خود سازد، و از مقتضای او هیچ تجاوز ننماید. اما اگر وقتی احکام حجب قوی و غالب شود، و حکم آن آگاهی پوشیده گردد تا در مباشرت افعال و استیفای لذات از آن ضابط که شرعست مجاوزت کند، و صاحبش را بر ترك شهوات و ارتکاب لذات ملامت نماید، ولیکن باز چون باستحضار آن آگاهی اثری از او سربرزند و بحکم شرع، او اعنی نفس را در طلب آن شهوت و لذت بیرون از آن ضابط عصیان کنند، و از استیفای آتش منع کنند در حال بحکم و اثر آن آگاهی، آن عصیان^۱ و منع را مطیع شود و بر آن مباشرت اولین ملامت آغازد. و این صفت را بحسب لطافت و کثافت حجب و حکم مراتب اعنی اسلام و ایمان و احسان، سه مرتبه است:

اولش، که بحکم مرتبه^۲ اسلامست و مراد از آنچه در بیت مذکور است اینست که گفته شد، و این درجه اول از لغوامیست در آنکه بقوت و غلبه حجب از حد شرع مجاوزت نماید، با اماریت بالسوء مشارکند، اما در طاعت عندالمنع متباینند، چه نفس اماره هرگز بمنع ممتنع نشود، و در طلب شهوت لجاج کند.

و دومش، بحکم مرتبه ایمان آنست، که لومش از طلب و ترك لذات بملازمت معاملات و خیرات و طاعات خالصاً لوجه المحبوب و سیر در احوال و اخلاق و مقامات ترقی کند، تا در حال اتیان هر طاعتی و معاملتی یا تخلّق و تحفّق بهر خلقی و مقامی، یا بر عقب آن نظرش بر معاملتی یا خلقی یا مقامی اشرف و اعلی افتد، و خود را بر قصور و حرمان از آن ملامت کند، و بتحصیل آن مشغول گردد.

و سوم، مرتبه لغوامیست بمقتضای مقام احسان آنست که متعلّقست بسفر السیر فی الله.

و اما صفت سوم نفس اطمینانست، قال الله تعالی: «یا ایّنها النفس المطمئنة ارجعی...» و این صفت مترتّبست بر حالتی که سالک تمام از صفات نفسانی و لذات و

۱ - و اثر آن آگاهی از آن - خ ل - . ۲ - و مرادست از آنچه - خ ل - .

۳ - س ۸۹، ی ۲۸ .

آمال و امانی اعراض کند و صاحب‌دل شود، و سالک را رجوع و عود بمبدأ براین موقوفست، قال الله تعالی: «ارجعی الی ربّک^۱ راضیة مرضیة» .

پس می‌گوید: که نفس من، پیش از سلوک که در مقام اسلام بود در درجه اول لتوامیت بود، چون بسلوک در آمدم بتهذیبش مشغول شدم .

فاورد تهماً الموت^۲ ایسر بعضیه ، وأتعبتُها، کیما تکون مریحتی

پس بی‌آوردم بنفس از بهر تهذیبش چیزی از ریاضات و مجاهدات و ناکامیها، که مرگ آسانتر از بعضی از آن بود، چه مرگ و تجرّع مراراتِ سكرات او و شدت مفارقت میان جان و تن که محبوب یکدیگرند، يك نفس بیش نیست، و مرا در زمان سلوک بترك و منع و مفارقت هر حظّی و مرادی و محبوبی، همان شدت و مرارت حاصل بود، و چون بذکر آن حظّ و محبوب و رؤیت و مشاهده آن مع القدرة علی تحصیله، با آن ترك و مفارقت هر زمانی منضمّ می‌شد، سخت‌تر و دشوارتر می‌بود، و برنجش آوردم باین ناکامیها، تا باشد که آخر بمقام اطمینان رسد، و چینیذ راحت رساننده من باشد بظهور فرزند دل از او، والله الموفق .

فعدادت ، ومهما حملته تحمّلت^۳ ه منّی ، وان خففت عنها تأذبت

پس باز گشت این نفس من از آن حال و درجه اول لتوامیت بدرجه دوم، و چنان شد که هرگاه که از آن بارهای مجاهدات و مخالفات و ملازمت طاعات، بروی نهاده شدی، برگرفتی و از من تحمل کردی، زیرا که بسبب ریاضت، پرده‌هاش شفاف می‌شد، و آن آگاهی بمبدأ و معاد زیادت می‌گشت، و اثری از نتایج آن مجاهدات چون ذوق در عبادت و رِقّت و صفای باطن و خوابهای مبشّر و تبدّل اخلاق بد باخلاق نیکو، و جز آن در خود می‌یافت، و اگر وقتی از آن بارهاش سبک می‌کردم، بحکم رَوّحوا ساعة فساعة ، و امر نفسك مطیبتك فارق بها، و نفّسکی نفس را آسایش می‌دادم، او

از آن سبک باری و آسایش می‌رنجید از خوف آن که مبادا حنجش کثیف شود، و از آن نتایج ریاضات چیزی کمتر گردد - کم گردد - خ - .

و کَلَّفْتُمَهَا ، لا بل ° کَفَلْتُ قِيَامَهَا بتکلیفها، حتی کَلَّفْتُ بِكَلْفَتِي^۱ و نفس را سلوک و تبدیل اخلاق و لزوم طاعات فرمودم، هر چند خلاف خوش آمد او بود، نه که خود در عهدہ آمدم و پذیرفتم، که نفس من قیام نماید بآنچه او را تکلیف کرده‌ام از ریاضات و مجاهدات و معاملات بی‌هیچ فتوری و کلالی و نقصانی، تا بجائی رسید که عاشق شدم بر آن چیزی که خود را بتکلیف بر آن می‌داشتم از معاملات، و تکلیف نفس بسلوک و مایحقیقه . تکلیف: الأمر بما يشقّ علی المکلّف، و الکلفة: ما يتكلفه من نأبة او حق .

و کَلَّفْتُ^۲: ای ولعت. قوله: بتکلیفها، ای بما کَلَّفْتُهَا به، ذکر المصدر، و اراد به المفعول، و اضافة القيام الی ضمیر الهاء، اضافة المصدر الی الفاعل، و اضافة التکلیف الیه، اضافة المصدر الی المفعول الثانی. و حرف الجرّ فی قوله: بتکلیفها، متعلق بقیامها. و اذ هبت^۳، فی تهذیبها، کُلٌّ لَذَّةٌ ، بِابْعَادِهَا عَنْ عَادِهَا ، فَاطْمَأَنَّت^۴ و بیردم و فانی کردم در پاکیزه کردن نفس از احکام نقص و جزئیّت هر لذتی که داشتیم از لذات حسی و وهمی دنیوی و اخروی، بواسطه دور کردن نفس از همه عاداتها و خوی‌ها و صفتها که داشت، پس حینئذ آرام گرفت از طلب جمله حظوظ و حقوق خودش، و بظهور فرزند دل رجوع ارجعی^۳ الی ربّک را متصدی شد بی مانعی و عایقی، و بمقام رضای راضیه^۴ مرضیه متحقق گشت .

۱ - کَلَّفْتُهَا: امرتها بما يشقّ علیها. کلفت: احببت حبّاً شديداً .

۲ - عَادَهَا: عاداتها، الواحدة عادة .

۳ و ۴ - س ۸۹، ی ۲۹ .

ولم یبق هول^۱، دونها مار کینته ، واشهد^۲ نفسی فیہ غیر زکیة^۱
 و باقی نماند امری بيمينك از مجاهدات بیشترک از اطمینان نفس که من آن را برنشستم
 و مباشر آن نشدم، و در عین مباشرت آن امر هایل، و مجاهده سهمنك، نفس خود را
 می دیدم که هنوز از احکام نقص و جزئیّت و صفتها و شربهای خفی، تمام پاک نشده بود، تا
 آنگاه که نفسم بدرجه اطمینان که در دائره مقام احسانست برسیده، و من صاحب دل شدم،
 حینئذ آن وثبات و شربهای خفی و آفات پنهانش زایل شد، و جمعیت و کلیت خود
 و اصل گشت، و از بند قیود و کلفتها آزادی یافت، تا هر طاعتی و عبادتی که پیش از
 این بحکم تکلیف می کرد، اکنون بر مقتضای امر معبوب بالطبع و الذات از او صادر
 می شود، بر مثال نفس که از متفئس بالطبع و الذات صادر می باشد بی هیچ کلفت و مشقتی.
 قوله: «دونها، ای قبیل تمام تهنیها و بلوغها درجه الاطمینان، حذف المضاف واقیم
 المضاف الیه مقامه، و دون هی هنا نفیض فوق، و معناه التصور عن البلوغ الی الغایة .

و کثل^۳ مقام ، عن سلوک قطعته ، عبودیة حقیقتها ، بعبودة
 و هر مقامی از مقامات کلی چون توبه و زهد ، و جزئی چون محاسبه و مراقبه که از سر
 سلوک، قطع آن مقام کرده بودم، از بهر بندگی نمودن با مشقت و کلفتی که بآن همراه
 بود، عین آن مقام را درست و تمام و محقق کردم بعبودت که ملازمت طاعات و عباداتست
 بالذات و الطبع، و حقوق هر مقامی را بطاعات و قربات ذاتی بی مشقت و کلفتی تمام
 گزاردم ، و بغایات هر مقامی رسیدم، و حقیقت هر یک را بما یحقیقته معلوم کردم .
 و کنت بها صیبا ، فلمّا ترکت^۴ ما اُرید ، ارادتنی لها و أحببت^۲

۱ - اشهد: آری. غیر زکیة غیر طاهرة. و النفس الزکیة: النفس التي اذ نبت، ثم
 غفر لها. و ربما یرید انناظم - رض - باشد معنی الشهادة، و بغیر زکیة انها زکیة، فیکون
 المراد، اشهد ان نفسی زکیة طاهرة من الذنوب .

۲ - قوله: «و کنت بها ...» فی بعض النسخ: و صرت بها ...

و پیش از این من بر معشوق ، عاشق و شیفته بودم، پس چون ترک کردم از بهر وی خواست خود را، حینند او مرا خواست از جهت خودش و معشوق خودم گردانید .

یعنی : چون محبت و ارادت من حکم «فاحببت ان اعرف» بوده که کمال اسمائی و تمام معرفت و پیدائی که مقصود اولست بر آن مترتبست ، لیکن بواسطه تقیید نفس من بحکم جزئیّت و بشریّت و احکام مراتب آن محبت، و ارادت بمن مضاف می نمود تا می پنداشتم که من او را با خود و حظوظ خود را دوست می دارم، لاجرم اکنون که بسبب سیر و سلوک از صفات و ارادات و خودی خودم بکلی بدرآمدم، و همه را نفی کردم، و از قید احکام مراتب و مراتب نیز بکلی خلاص یافتم، آن حکم اصلی اولی «فاحببت» ظاهر گشت ، و پیداشد که آن ارادت و محبت هم بمعشوق مضافست ، و بحقیقت او مرا می خواهد و دوست می دارد از جهت خود تا مظهر و آینه کمال معرفت و پیدائی او باشم، و ذلك معنی قوله: ارادتنی لها و احببت .

فَصِرْتُ حَبِيبًا، بَلْ مَحَبًّا لِنَفْسِهِ ، و لَيْسَ كَقَوْلِ مَكْرٍ ، نَفْسِي حَبِيبَتِي

پس اکنون شدم محبوبِ محبوبِ خودم^۱، نه که خود محبّ نفس و ذات خود شدم، و نیست آنچه می گویم که محبّ نفس و ذات خود شده‌ام، همچون آن سخنی که رفت پیش از این ، که «و اتّی التي اجبتهَا لا محالة» یعنی پیش از این آن تجلّی اولین که دیدم، که «اتّی التي اجبتها لا محالة» تجلّی ظاهر وجود بود که تعیّنات و تشوعات ظهور وجود را که فروع وجودند و مصنوعات او، طالب و عاشق لحوق باصل و صانع خود دیدم که مطلق وجود ظاهر واحد منبسطست بر کاینات، و آن تعیّنات وجود ظاهر را دیدم که از خود بحضرت اطلاق سیر می کردند ، و چون مرا تعیّنی از وجود بود، پس آنگاه خود را در بادیة عاشقی و طالبی دیدم که از مصنوعات بصانع سیر می کردم ، و اکنون و الحال هذِهِ، مشهود من تجلّی باطن وجودست که چون احکام

۱ - پس اکنون من محبوبِ محبوبِ خود کشته‌ام نه که خود ... شده‌ام ... - خ ل - .

مراتب که حجب خلائق و موجب تمیز حقایق و معشوق و عاشق بودند مرتفع شد، و باطن وجود بر من ظاهر گشت، و حضرت اطلاقِ ذات را عاشق و طالب ظهور شئون و احوال خود یافتیم که می خواست که هر یک را از آن شئون خود در صور متنوع و اشکال مختلف و هیأت گوناگون در مراتب بر خود و غیر خود جلوه کند، چنانکه فرمود: «فاحببت ان اعرف» و باطن و حقیقت من چون یکی از آن صور شئون بود، پس لاجرم خود را اکنون در مرتبت محبوبی و مطلوبی دیدم، و چون در آن حضرت که مشهود من بود، ذات و شئون عین یکدیگرند، پس خود را مُحبِّ نفس و ذات خود دیدم، اما بطرز دیگر غیر آنکه در آن تجلای اول دیده بودم.

خَرَجْتُ بِهَا عَنِّي إِلَيْهَا، فَلَمْ أَعُدْ السَّيِّءَ، وَمِثْلِي لَا يَقُولُ بِرَجْعَةٍ

بیرون آمدم بمددِ معشوق که حکم «كنت سمعه وبصره ورجله» است، از خودی و جزئیّت و صفات امتیازی خودم که بحکم مراتب ثابت بودند و بمن مضاف می نمودند تا بسوی حضرت جمعیت و کلیت و کمال ذات معشوق، پس دیگر هرگز بازنگشتم بسر آن خودی و جزئیّت خودم، و بچنان دید و شنید و آمد و شد و گرفت و گیر، که پیش از این بمن مضاف بود مقید بکثرت و نقص و جزئیّت، تا از بهر خودی خود و آن رأی و نظر خودم که داشتم، دیگر هیچ تصرفی و حرکتی و سکنتی از من صادر نشد، و همچو منی که سیرش بمعشوق در معشوق بود قایل و معتقد نباشد بر جوع بخودی خود، یا هر چیزی که از آن بکلّی گذشته باشد.

وَأَفْرَدتْ نَفْسِي عَن خُرُوجِي، تَكْثَرًا، فَلَمْ أَرْضَاهَا، مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ، لِصُحْبَتِي وَيِغَانِهِ وَجَدَاكَرْدَمِ نَفْسِ خُودِ رَا اَز اِيْن صِفْتِ بِيْرُونِ آمْدَنَمِ اَز جِهْتِ بَزْرُگِي نَسُوْدَنِ رَا، پَس مَعْهَذَا، رَاضِي نَشْدَمِ مَر نَفْسِ خُودَمِ رَا بَعْدَ اَز اَن يِگَانْگِي اَو مَر صَحْبَتِ ذَاتِ خُودَمِ رَا. يِعْنِي اَز جِهْتِ اَن كِه بَزْرُگِي وَ كَمَالِ نَفْسِ خُودِ دَر اَن دِيْدَمِ كِه هِيْجِ صِفْتِي وَ حَكْمِي